آدینه سبز

متن کامل

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی

به سعی و اهتمام: رینولد نیکلسون

دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمه‌ی باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنی است
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریك و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها / و ز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش توانند کاست / یا به دفع جاه او توانند خاست
هر کسی کاو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول / عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از زبان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرك / اعلموا ان کله لا یترك
گر چه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن به ترك خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت به تو قشر است لیك / پیش دیگر فهمها مغز است نیك
آسمان نسبت به عرش آمد فرود / ور نه بس عالی است سوی خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیم است تا این نور خوش گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعله‌ی ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریك شد بند طبعی که ز دین تاریك شد
تا بر آراید هنر را تار و پود چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها کرده مو شانه زمین سوراخها
چار وصف است این بشر را دل فشار چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ

تو خلیل وقتی ای خورشید هش این چهار اطیار ره زن را بکش
ز انکه هر مرغی از اینها زاغوش هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیك و بد سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود پشت صد لشکر سواری می‌شود
ز انکه این تن شد مقام چار خو نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر که نباشد بعد از آن ز یشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی اندر این دور ای خلیفه‌ی حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آن که بود اومید ساز طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین در تر و در خشك می‌جوید دفین

يك زمان نبود معطل آن گلو نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو يغماجی که چون خانه کند زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نيك و بد دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا ياغيی آيد دگر می‌فشارد در جوال او خشك و تر
وقت تنگ و فرصت اندك او مخوف در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نيست بر سلطان خويش که نيارد ياغيی آمد به پيش
ليك مومن ز اعتماد آن حيات می‌کند غارت به مهل و با انات
ايمن است از فوت و از ياغی که او می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ايمن است از خواجه‌تاشان دگر که بيايندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را ديد در ضبط حشم که نيارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود از فوات حظ خود ايمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکيب چشم سير و موثر است و پاك جيب
کاين تانی پرتو رحمان بود و آن شتاب از هزه‌ی شيطان بود
ز انکه شيطانش بترساند ز فقر بارگير صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شيطان در وعيد می‌کند تهديدت از فقر شديد
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن دين و دل باريك و لاغر، زفت بطن

در سبب ورود اين حديث مصطفی صلوات اللّه عليه که الکافر ياکل فی سبعه امعاء و المؤمن ياکل فی معاء واحد

کافران مهمان پيغمبر شدند وقت شام ايشان به مسجد آمدند
کامديم ای شاه ما اينجا قنق ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواييم و رسيده ما ز دور هين بيفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای ياران من قسمت کنيد که شما پر از من و خوی منيد
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه ز آن زنندی تيغ بر اعدای جاه

تو به خشم شه زنی آن تیغ را ‌‌‌ ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی ‌‌‌ عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جان است و لشکر پر از او ‌‌‌ روح چون آب است و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود ‌‌‌ جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس ‌‌‌ این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید ‌‌‌ در میان یك زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ‌‌‌ ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه ‌‌‌ هفت بز بد شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان ‌‌‌ بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز ‌‌‌ خورد آن بو قحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند ‌‌‌ که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد ‌‌‌ قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست ‌‌‌ پس کنیزك از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند ‌‌‌ که از او بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمه شب یا صبحدم ‌‌‌ چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت ‌‌‌ دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز ‌‌‌ نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ ‌‌‌ ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و به خواب اندر خزید ‌‌‌ خویشتن در خواب و در ویرانه دید
ز انکه ویرانه بد اندر خاطرش ‌‌‌ شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه‌ی خالی چو دید ‌‌‌ او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب ‌‌‌ پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش ‌‌‌ زین چنین رسوایی بی‌خاك پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم ‌‌‌ که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور ‌‌‌ همچنان که کافر اندر قعر گور

منتظر که کی شود این شب به سر / تا بر آید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از وی‌اش پوشید دامان خدا
صِبْغَةَ اللَّهِ گاه پوشیده کند / پرده‌ی بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیك مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یك فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رَحْمَةٌ للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لَعَمْرُكَ مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم و لیك این ساعتی است / که در این شستن به خویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست

او به جد می‌شست آن احداث را　　خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو　　که در اینجا هست حکمت تو به تو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه‌ی مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را به دست مبارك خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحه‌ی او بر خود و حال خود

کافرك را هیکلی بد یادگار　　یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم　　هیکل آن جا بی‌خبر بگذاشتم
گر چه شرمین بود شرمش حرص برد　　حرص اژدرهاست نه چیزی است خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید　　در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید اللّه آن حدث را هم به خود　　خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید　　اندر او شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر　　کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آن چنان که خون ز بینی و سرش　　شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او　　گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر　　می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین　　شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی　　من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق　　من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان　　که ندارم روی ای قبله‌ی جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید　　مصطفایش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش　　دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن　　تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یك روزه همی‌داند طریق　　که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق
تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان　　کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت وَ لْیَبْکُوا کَثِیراً گوش دار　　تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه‌ی ابر است و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشك ابر   کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه‌ی ابر جهان   چون همی‌دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشك افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن   شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی‌برگی جان است زود   این بباید کاستن و آن را فزود
أَقْرِضُوا اللَّهَ قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض دل در چمن
قرض ده کم کن از این لقمه‌ی تنت   تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز مشك و در اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد   از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین   زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گذاری زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج   و آن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است   آن چه خو کردست آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل   در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون   آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را   و ز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل   تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب   می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار   این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی	آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة به چه محفوف گشت	بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها	که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش	ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن	أَمْرُهُمْ شُورى بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه الصلاة و السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب	ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید	دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آن چنان	که کسی بر خیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ	که از این سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن	کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم	سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما در این دهلیز قاضی قضا	بهر دعوی الستیم و بلی
که بَلی گفتیم و آن را ز امتحان	فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم	نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه	حبس باشی ده شهادت از پگاه
ز آن بخواندندت بدین جا تا که تو	آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای	اندر این تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید	تو از این دهلیز کی خواهی رهید
يك زمان کار است بگزار و بتاز	کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی يك زمان	این امانت واگزار و وارهان

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترك حسد هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش کش شد گواه آن که هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان که نبود اتصال
و آن زکاتش گفت کاو از مال خویش می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر به طراری کند پس دو گواه جرح شد در محکمه‌ی عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه‌ی روزه‌دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را کرده بد نام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش و آن غدر را داده نوری که نباشد بدر را
کوشش‌اش را شسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود کله‌اش را مغفری غافر شود
آب بهر این ببارید از سماك تا پلیدان را کند از خبث پاك

پاك کردن آب همه پلیدیها را و باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون بیگار کرد و شد نجس تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس ز اینجا شدم پاك آمدم بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله‌ی زشتیت را چون ملك پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آن جا روم سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آن جا ز سر خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او این است و کار من همین عالم آرای است رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما کی بدی این بار نامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان ز انکه هر دارو بروید زو چنان
جان هر دری دل هر دانه‌ای می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش بستگان خشك را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا آن چه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببرجای خوشش هم تو خورشیدا به بالا بر کشش
راههای مختلف می‌راندش تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست کاو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان از طهارات محیط او در فشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل مئذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی‌واسطه جز سمندر کاو رهید از رابطه
واسطه‌ی حمام باید مر ترا تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیك اهل طبع کی رسد بی‌واسطه‌ی نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن در نیابد لطف بی‌پرده‌ی چمن
چون نماند واسطه‌ی تن بی‌حجاب همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود که طبیب جسم را برهان بود
و آن طبیب روح در جانش رود وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو کاو به دریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منور بی‌آن که فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیك نور سالکی کز حد گذشت نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود و ز تکلفها و جان‌بازی و جود
نور آن گوهر چون بیرون تافته‌ست زین تسلس‌ها فراغت یافته‌ست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت که از او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهر است وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محك زر بماند نیك نام و بی‌ز شك
این صلات و این جهاد و این صیام هم نماند جان بماند نیك نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک امر جوهر را بسود

که اعتقادم راست است اینك گواه
لیك هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه‌ش صدقی که موقوفی به آن

حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید رد است
ور گواه فعل کژ پوید رد است

قول و فعل بی‌تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید
روز می‌دوزید و شب بر می‌درید

پس گواهی با تناقض که شنود
یا مگر حلمی کند از لطف خود

فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
هر دو پیدا می‌کند سر ستیر

چون گواهت تزکیه شد شد قبول
ور نه محبوس است اندر مول مول

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون
فانتظرهم إِنَّهُمْ منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی
عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است

گشت مومن گفت او را مصطفی
که امشبان هم باش تو مهمان ما

گفت و الله تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم به هر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو
این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
عاقبت درد گلویش ز استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود
دیو با او دان که هم کاسه بود

هر که از همسایگی تو رود
دیو بی‌شکی که همسایه‌ش شود

ور رود بی‌تو سفر او دور دست
دیو بد همراه و هم سفره‌ی وی است

ور نشیند بر سر اسب شریف
حاسد ما هست دیو او را ردیف

ور بچه گیرد از او شهناز او
دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارِکْهُمْ فرمود حق
هم در اموال و در اولاد ای شفق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی　　در مقالات نوادر با علی
یا رسول اللَّه رسالت را تمام　　تو نمودی همچو شمس بی‌غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد　　عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد　　عازر ار شد زنده ز آن دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب　　شیر يك بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق　　گفت گشتم سیر و اللَّه بی‌نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن　　سیرتر گشتم از آن که دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت　　پر شد این قندیل زین يك قطره زیت
آن چه قوت مرغ بابیلی بود　　سیری معده‌ی چنین پیلی شود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن　　قدر پشه می‌خورد آن پیل‌تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد　　اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت　　لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آن که از جوع البقر او می‌طپید　　همچو مریم میوه‌ی جنت بدید
میوه‌ی جنت سوی چشمش شتافت　　معده‌ی چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتی است هول　　ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آن که نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعوم جان است و نظر　　جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول　　اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو ز آن لوتی که مرده حی شود　　تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر　　عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه‌ی یقین چون می‌چشد　　اندك اندك رخت عشق آن جا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا　　انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج　　جمله التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا افتقدها و ارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر وافق الاملاك یا خیر البشر
چون ملك تسبیح حق را کن غذا تا رهی همچون ملایك از إذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند او به قوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان لیك از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاك است گر دی گر بهار میر کونی خاك چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب مر که را باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان کز رحیقت می‌خورند آن سر خوشان
چون به ما بویی رسانیدی از این سر مبند آن مشك را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش بر نوشتی فتنه‌ی صد عقل و هوش
ز آن حروفت شد خرد باریك ریس نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم دم‌به‌دم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و عارض خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست ز انکه معشوق عدم وافی‌تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هر کسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدور هر روزه‌ی وی است همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد
هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان
و ز سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته در سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه
روی آورده به معدنهای کوه

و ز خیالی آن دگر با جهد مر
رو نهاده سوی دریا بهر در

و آن دگر بهر ترهب در کنشت
و آن یکی اندر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شده
و ز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

این روشها مختلف بیند برون
ز آن خیالات ملون ز اندرون

این در آن حیران شده کان بر چی است
هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد ناموتلف
چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند
بر خیال قبله سویی می‌تنند

چون که کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد که گم کردست راه

یا چو غواصان به زیر قعر آب
هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین
توبره پر می‌کنند از آن و این

چون بر آیند از تگ دریای ژرف
کشف گردد صاحب در شگرف

و آن دگر که برد مروارید خرد
و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسای بخت کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت ز آن شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه‌ی دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبادِ

او همی‌گوید که از اشکال تو غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دل ربا غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما تشتکی شکوی الی اللَّه العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات مُسْلِماتٍ مُؤْمِناتٍ قانتات
هر کسی رویی به سویی برده‌اند و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی دانه‌ی ما دانه‌ی بی‌دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی این لقب شد فاش ز آن مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته ست اسم را چون دردیی بگذاشته ست
هر که گل خوار است دردی را گرفت رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لا بد درد را صافی بود زین دلالت دل به صفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسر است هین آیس مباش راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آن که شد صفوت طلب نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام الخیاطة و اللواطه و السلام
بر خیال آن صفا و نام نیك رنگ پوشیدن نکو باشد و لیك
بر خیالش گر روی تا اصل او نی چو عباد خیال تو به تو
دور باش غیرتت آمد خیال گرد بر گرد سراپرده‌ی جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود تیر شه بنماید آن گه ره شود
این دل سر گشته را تدبیر بخش وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی ز آن خفیه جام بر زمین خاك من كاس الكرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان خاك را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه‌ی حسن است اندر خاك گش که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاك آمیز چون مجنون کند مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناك
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون لا يمس ذاك الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف   تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی‌مالی زبان را اندر این   چون شوی چون بینی آن را بی‌ز طین
چون که وقت مرگ آن جرعه‌ی صفا   زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آن چه می‌ماند کنی دفنش تو زود   این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال   من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی‌این ابر بنماید ضیا   شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند   کاین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین   که بود هر خرمن آن را دانه چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی   که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست   بر سر این شوره خاك زیر دست
جوش کرد آن خاك و ما ز آن جوششیم   جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم   ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است   از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر   ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ   کاو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر   وز نتیجه و فایده‌ی آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار   دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت   زین گرفت بی‌هده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی   با دو صد دل داری و بگذاشتی
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد   صید مردم کردن از دام وداد
ز آن شکار و انبهی و باد و بود   دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته‌ست و بی‌گاه است روز   تو به جد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام   وین دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر　　اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یك صید نی　　دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام　　که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود　　همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوك آمد صید عام　　رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آن که ارزد صید را عشق است و بس　　لیك او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی　　دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست　　صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو　　آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش　　دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی　　سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان　　تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار　　بر وی انبوهی که اینك تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل　　اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند　　پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر　　همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر اللّه بود تا اهل تمییز و ینظر بنور اللّه از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که تو　　چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال　　باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری　　سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی　　سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیك لعب باژگونه بود سخت پیش پای هر شقی و نیك بخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال سر ز آتش بر زد از سوی شمال
و انکه شد سوی شمال آتشین سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت کاو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول من نی‌ام آتش منم چشمه‌ی قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی‌دارد ندی کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری من بر او رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون که جادو می‌نماید صد چنین چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن   اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام   اندر افتادند چون صعوه به دام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال   سر نگونی مکرهای کالجبال
من نی‌ام فرعون کایم سوی نیل   سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین   و آن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز   ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
ز انکه عقلت جوهر است این دو عرض   این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را   که صفا آید ز طاعت سینه را
لیك گر آیینه از بن فاسد است   صیقل او را دیر باز آرد به دست
و آن گزین آیینه که خوش مغرس است   اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان   در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب   هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سر خوشی   هست عقلی چون ستاره‌ی آتشی
ز انکه ابر از پیش آن چون وا جهد   نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد   کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید   وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت   وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد   وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت   حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را   که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی   تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود   مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی — در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن — هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیك چون پروانه در آتش بتاز — کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاك باز
زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است — زاری سرد دروغ آن غوی است
گریه‌ی اخوان یوسف حیلت است — که درونشان پر ز رشك و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب — اشك می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیك خو — نك همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — تیز چشم و صید گیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن بر این رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان — لیك هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشك — که لب نان پیش تو بهتر ز اشك
اشك خون است و به غم آبی شده — می‌نیرزد خاك خون بی‌هده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس — پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس
من غلام آن که نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — کاو به غیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته بر آور در دعا سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چون که مکرت شد فنای مکر رب بر گشایی یك کمینی بو العجب
که کمینه‌ی آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی‌یسمع و بی‌یبصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین تا که سوء العین نگشاید کمین
که به لغزد کوه از چشم بدان یزلقونك از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی‌گل بی‌مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیت و آگاه کرد کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخره‌ی افنا شدی
لیك آمد عصمتی دامن کشان وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وَ إِنْ يَكادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصارِهِمْ

یا رسول اللَّه در آن نادی کسان می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله‌ی شیر عرین واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری کاو بتك با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شك سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهان است و دولاب آشکار لیك در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کاو نتیجه‌ی رحمت است و ضد او از نتیجه‌ی قهر بود آن زشت رو
حرص بط یك تاست این پنجاه تاست حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج در ریاست بیست چندان است درج
از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لا جرم او زود استغفار کرد و آن لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است لیك منصب نیست آن اشکستگی است
بیخ و شاخ این ریاست را اگر باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاك تا ملك بکشد پدر را ز اشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و و را فرزند نیست همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او رحم کم جو از دل سندان او
چون که گشتی هیچ از سندان مترس هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال هر که در پوشد بر او گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه‌ی تست این پر طاوسیت که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه‌ی آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است

پر خود می‌کند طاوسی به دشت — یك حکیمی رفته بود آن جا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل — بر کنی اندازی‌اش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریك هوای سودمند — از پر تو باد بیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است — تو نمی‌دانی که نقاشش کی است
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی — قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیك کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز — ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال — آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند — صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد — هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند — نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوب رو
آن چنان رویی که چون شمس ضحاست — آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافری است — که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را — ترك کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آن که صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش شود چنان که
بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده‌ی اشکال را در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیك بخت
حل این اشکال کن گر آدمی خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز تا به بی‌حد در رسی ای خاك بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا از دخان نزدیك‌تر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن از او ز انکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو ز انکه عفت هست شهوت را گرو

بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود غازیی بر مردگان نتوان نمود
أَنْفِقُوا گفته است پس کسبی بکن ز انکه نبود خرج بی‌دخل کهن
گر چه آورد أَنْفِقُوا را مطلق او تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس كُلُوا از بهر دام شهوت است بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است
چون که محمول به نبود لدیه نیست ممکن بود محمول علیه
چون که رنج صبر نبود مر ترا شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کاو چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
ماند إِلَّا اللَّهُ باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین شرك جز از دیده‌ی احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود از کف این جان جان جامی ربود
وان که چشم او ندیده‌ست آن رخان پیش او جان است این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کاو ناخورده است آب زلال اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست تا بدانی قدر اقلیم أَ لَسْتُ

چون از اینجا وارهی آن جا روی　　در شکر خانه‌ی ابد شاکر شوی
گویی آن جا خاك را می‌بیختم　　زین جهان پاك می‌بگریختم
ای دریغا پیش از این بودیم اجل　　تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول صلی اللّٰه علیه و آله ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول　　که هر آن که مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت　　لیك باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش　　که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی　　ور تقی تا خانه زودتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام　　دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر از این زودتر مرا معبر بدی　　این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع　　وز تکبر کم دران چهره‌ی خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود　　وز بلیسی چهره‌ی خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را　　بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست　　بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه‌ی دراز دردمند　　هر که آن جا بود بر گریه‌اش فگند
و انکه می‌پرسید پر کندن ز چیست　　بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش　　او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاك آب　　اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه‌ی با صدق بر جانها زند　　تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند　　در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك　　بسته‌اند اینجا به چاه سهمناك

عالم سفلی و شهوانی درند اندر این چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار زین دو آموزند نیکان و شرار
لیك اول پند بدهندش که هین سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار اختیاری نبودت بی‌اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چون که قدرت نیست خفتند این رده همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند
یا چو بازان‌اند دیده دوخته در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بر دارد و بیند شکار آن گهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود خاطر او سوی صحت می‌رود
چون نبیند نان و سیب و خربزه در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیر انداز بهر بالها تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آن که هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جان است

پس هنر آمد هلاکت خام را کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او مالك خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش در نفگند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیك بر من پر زیبا دشمنی است چون که از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبیحه خوی را که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست که به زخم این روی را پوشیدنی است
گر دلم خوی ستیری داشتی روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود
آن که از غیری بود او را فرار چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه به هند است ایمن و نه در ختن آن که خصم اوست سایه‌ی خویشتن

در صفت آن بی‌خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمد وار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه‌ی شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر سایه را نبود به گرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض نه شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار آتش صورت به مومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است شمع جان را شعله‌ی ربانی است
این زبانه‌ی آتشی چون نور بود سایه‌ی فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی‌ابری است ای نیك خواه باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست که بگفت او ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار　　بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان　　که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند　　بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند　　دشمن ما را عدوی خویش خواند
تاب ابرو آب او خود زین مه است　　هر که مه خواند ابر را بس گمره است
نور مه برابر چون منزل شده‌ست　　روی تاریکش ز مه مبدل شده‌ست
گر چه هم رنگ مه است و دولتی است　　اندر ابر آن نور مه عاریتی است
در قیامت شمس و مه معزول شد　　چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملك را از مستعار　　وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار　　مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف　　ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه　　تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است　　موسی‌ام من دایه‌ی من مادر است
من نخواهم لطف مه از واسطه　　که هلاك قوم شد این رابطه
با مگر ابری بگیرد خوی ماه　　تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا　　همچو جسم انبیا و اولیا
آن چنان ابری نباشد پرده بند　　پرده در باشد به معنی سودمند
آن چنانك اندر صباح روشنی　　قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا　　گشته ابر از محو هم رنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر　　این چنین گردد تن عاشق به صبر
تن بود اما تنی گم گشته زو　　گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیر است و سر از بهر من　　خانه‌ی سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر　　کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان　　بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب　　خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر ندانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
ز انکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آن که ما سوی اللّٰه هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش به نظر چشم به نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سر باز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله‌ای است / شحنه با خصمانش در دنباله‌ای است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه ست و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد / معده‌ی حیوانش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلان است این خیال / و آن دگرها را شناسد ذو الجلال

هین گریز از جوق آکال غلیظ　　سوی او که گفت ماییمات حفیظ
یا به سوی آن که او آن حفظ یافت　　گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر　　حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است　　از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد　　تا که باز آید خرد ز آن خوی بد
چون که دست خود به دست او نهی　　پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود　　که یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
چون بدادی دست خود در دست پیر　　پیر حکمت که علیم است و خطیر
کاو نبی وقت خویش است ای مرید　　تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین　　و آن صحابه‌ی بیعتی را هم قرین
پس زده یار مبشر آمدی　　همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید ز انکه مرد　　با کسی جفت است کاو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود　　وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه　　لا یفك القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین　　رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون‌گیر زبونان این بدان　　دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی و زبون‌گیر ای عجب　　هم تو صید و صید گیر اندر طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش　　که نبینی خصم را و آن خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفل است　　دلبریی می‌کند او بی‌دل است
تو کم از مرغی مباش اندر نشید　　بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون به نزد دانه آید پیش و پس　　چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست　　تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصه‌ی فجار را　　پیش بنگر مرگ یار و جار را
کاو هلاکت دادشان بی‌آلتی　　او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گر زو دست نیست　　پس بدان بی‌دست حق داور کنی است

آن که می‌گفتی اگر حق هست کو		در شکنجه‌ی او مقر می‌شد که هو
آن که می‌گفت این بعید است و عجیب		اشك می‌راند و همی‌گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است		دام تو خود بر پرت چسبیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام		از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب		فهم کن وز جستجو رو بر متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد		یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومه‌ی مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ		ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود		اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه		دایما باشد به دنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاك فرد		تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا		کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی‌توبه همه جان کندن است		مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود		بی‌خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کاو		در چنان حضرت همی‌شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن		ظن افزونی است و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی		در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم		مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود		بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است		عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم		دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان		گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر خاك دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاك شوره را تو نان کنی وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات زوترش از دیگران آید ممات
دیده‌ی دل کاو به گردون بنگریست دید کاینجا هر دمی میناگری است
قلب اعیان است و اکسیری محیط ائتلاف خرقه‌ی تن بی‌مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند هستی بهتر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست واسطه‌ی کم ذوق وصل افزون‌تر است
از سبب دانی شود کم حیرتت حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی از فنایش رو چرا بر تافتی
ز آن فناها چه زیان بودت که تا بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهتر است پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما و ز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست پس نشان پا درون بحر لاست
ز انکه منزلهای خشکی ز احتیاط هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف — وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام — نه نشان است آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین — آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقا را دیده‌ای — بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش — پیش تبدیل خدا جان‌باز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار — که هر امسالت فزون است از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن — کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را — تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آن که نو دید او خریدار تو نیست — صید حق است او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور — بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها — ز انکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند — شارب شورابه‌ی آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان — چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد — همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است — کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آن که روزی شاهد و خوش رو بود — گر سیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین — باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود — دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
ز انکه او از اصل بی‌پرواز بود — و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النَّبیّ علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر — جان من کان غنیا فافتقر
و الذي كان عزیزا فاحتقر — او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه — رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آن که او بعد از رئیسی خوار شد — و آن توانگر هم که بی‌دینار شد

و آن سوم آن عالمی کاندر جهان   مبتلا گردد میان ابلهان
ز انکه از عزت به خواری آمدن   همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید   نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام أ لَسْتُ او خورد پار   هستش امسال آفت رنج و خمار
و انکه چون سگ ز اصل کهدانی بود   کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه   آه او گوید که گم کردست راه

قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به کاه خشك که غذای او نیست، و این صفت بنده‌ی خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول اللّه (ص)

آهویی را کرد صیادی شکار   اندر آخور کردش آن بی‌زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران   حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت   او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر   کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو   گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند   آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر   عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب   یك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد   در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر   مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها   دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار   همچو بو بکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت آن گه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش تا نیاریدم ابو بکری به پیش
تا مرا بو بکر نام از شهرتان هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه کز چنین شهری ابو بکری مخواه
کی بود بو بکر اندر سبزوار یا کلوخ خشك اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودك نیستم تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون گر بپیمایی تو مسجد را به کون
منهیان انگیختند از چپ و راست کاندر این ویرانه بو بکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که شتافتند يك ابو بکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشه‌ی خرابه پر حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شده‌ست کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی خود به راه خود به مقصد رفتمی
اندر این دشمن‌کده کی ماندمی سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته‌ی مرده کشان بفراشتند بر کتف بو بکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق اندر اینجا ضایع است و ممتحق
هست خوارمشاه یزدان جلیل دل همی‌خواهد از این قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر — نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی — جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان — اندر او آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو — سبزوار اندر ابو بکری مجو
صاحب دل آینه‌ی شش رو شود — حق از او در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر — نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر
گر کند رد از برای او کند — ور قبول آرد همو باشد سند
بی‌از او ندهد کسی را حق نوال — شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد — و ز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال — هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف باشد و السلام
صد جوال زر بیاری ای غنی — حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضی است دل من راضی‌ام — ور ز تو معرض بود اعراضی‌ام
ننگرم در تو در آن دل بنگرم — تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چون است هستم من چنان — زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست — ای خنك آن کس که داند دل ز پوست
تو بگویی نك دل آوردم به تو — گویدت پر است از این دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست — جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر — هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار — آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده‌ی پوسیده جان — بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار — به از این دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری — که دل مرده بدین جا آوری
رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست — که امان سبزوار کون از اوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود — ز انکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز أ لَسْتُ سبزوار طبع را میراثی است
ز انکه او باز است و دنیا شهر زاغ دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند ز استمالت ارتفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز تا که ناصح کم کند نصح دراز
ز انکه این زاغ خس مردار جو صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید شد نفاقش عین صدق مستفید
ز انکه آن صاحب دل با کر و فر هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آن که زرق او خوش آید مر ترا آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بویت شود و آن مشام خوش عبر جویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است مشك و عنبر پیش مغزت کاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما می‌گریزد اندر آخور جا به جا

بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشك در یکی حقه معذب پشك و مشك
یك خرش گفتی که ها این بو الوحوش طبع شاهان دارد و میران خموش
و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد گوهر آورده‌ست کی ارزان دهد
و آن خری گفتی که با این نازکی بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه‌ی وز خوردن بماند پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمه‌ی تو است که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب   کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم   ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپر غم نیز هم   با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف   در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد   منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیك آن را كه شنود صاحب مشام   بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر گمیز خر ببوید بر طریق   مشك چون عرضه كنم با این فریق
بهر این گفت آن رسول مستجیب   رمز الاسلام فی الدنیا غریب
ز انكه خویشانش هم از وی می‌رمند   گر چه با ذاتش ملایك هم دمند
صورتش را جنس می‌بینند انام   لیك از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو   دور می‌بینش ولی او را مكاو
ور بكاوی ترك گاو تن بگو   كه بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون كند   خوی حیوانی ز حیوان بر كند
گاو باشی شیر گردی نزد او   گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر إِنِّي أَرى سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ، آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می‌خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه‌ی خواب بنمودند تو معنی نگر

آن عزیز مصر می‌دیدی به خواب   چون كه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری   خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران   ور نه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد به صورت مرد كار   لیك در وی شیر پنهان مرد خوار
مرد را خوش واخورد فردش كند   صاف گردد دردش ار دردش كند
ز آن یكی درد او ز جمله‌ی دردها   وارهد پا بر نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پر نحوس   ای خلیل از بهر چه كشتی خروس

گفت فرمان حکمت فرمان بگو تا مسبح گردم آن را مو به مو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتی است او و بس شهوت پرست ز آن شراب زهرناك ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله‌ی اسبش نمود که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس در و گوهر ز معدنهای خوش کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین دادش و بس جامه‌ی ابریشمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید از تگ دریا غباری بر جهید
چون که خوبی زنان با او نمود که ز عقل و صبر مردان می‌فزود
پس زد انگشتك به رقص اندر فتاد که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار که کند عقل و خرد را بی‌قرار
و آن صفای عارض آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق گوییا حق تافت از پرده‌ی رقیق

دید او آن غنج و بر جست او سبك چون تجلی حق از پرده‌ی تنك

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِينَو تفسیر وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ

آدم حسن و ملك ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوه بعد هستی نیستی گفت جرمت این که افزون زیستی

جبرئیلش می‌کشاند موکشان که برو زین خلد و از جوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست گفت آن داد است و اینت داوری است

جبرئیلا سجده می‌کردی به جان چون کنون می‌رانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه‌وار شد به پیری همچو پشت سوسمار

و آن سرو فرق گش شعشع شده وقت پیری ناخوش و اصلع شده

و آن قد صف در نازان چون سنان گشته در پیری دو تا همچون کمان

رنگ لاله گشته رنگ زعفران زور شیرش گشته چون زهره‌ی زنان

آن که مردی در بغل کردی به فن می‌بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگی است هر یکی زینها رسول مردگی است

تفسیر أَسْفَلَ سافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

لیك گر باشد طبیبش نور حق نیست از پیری و تب نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست کاندر آن سستیش رشك رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق

وان که آنش نیست باغ بی‌ثمر که خزانش می‌کند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا که از او این حله‌ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن زهر قتال است هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست عالمش می‌راند از خود جرم چیست

جرم آن که زیور عاریه بست کرد دعوی کاین حلل ملك من است
واستانیم آن که تا داند یقین خرمن آن ماست خوبان دانه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استارها نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه ماند هر دیوار تاریك و سیاه
آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را می‌نمایند این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ نور بی‌رنگت کند آن گاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون‌گری که شده ست آن حسن از کافر بری
أمة الكفران أَضَلَّ أعمالهم أمة الايمان أَصْلَحَ بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد رفت ز آن سان که نیاردشان به یاد
که أَضَلَّ أَعْمالَهُمْ ای کافران جستن کام است از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاك وفا آن کس که ریخت کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که أَصْلَحَ بالهم رد من بعد النوی انزالهم
ای اجل وی ترك غارت ساز ده هر چه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان بنپذیرند آن   ز انکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم   باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آن گه چون عوض   رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم   بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم
آن چه کردی ای جهان با دیگران   بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا   که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاك را   بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند   خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند   وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر بر آوردند باز از نیستی   که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست   و انچه اینجا آفتاب آن جا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود   ضد اندر ضد چون مکنون بود
يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بدان   که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهی است   شاد و خوش نه بر امید نیستی است
که بروید آن ز سوی نیستی   فهم کن گر واقف معنیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر   که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را   ور نه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانه‌ی صنع حق باشد عدم   که بر آرد زو عطاها دم به دم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود   که بر آرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره‌ی خاك پیچان در هوا   خاك از خود چون بر آید بر علا
خاك را بینی به بالا ای علیل   باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی‌دریا ندارد متصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده‌ی معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیك بر خوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / و آن سوم وافی است و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیك آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافی است زو کن ملتحد / که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة و السلام لا بد من قرین یدفن معك و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان کان کریما اکرمك و ان کان لئیما اسلمك، و ذلك القرین عملك
فاصلحه ما استطعت، صدق رسول اللّه (ص)

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی‌ارشاد استادی بود
اولش علم است آن گاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / و اطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالك اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس أ لَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه‌ی شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که أ لَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنه‌ی فَلا تبصرون

تفسیر وَ هُوَ مَعَکُمْ

یك سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی‌خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری   رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو   غافل از خود ز این و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد   چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو   چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید   گفت آری لیك خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن   اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو   و ان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود   ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش   عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او   هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة و السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه اللّه سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی اللّه فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات   می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار   آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش   آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر   کاین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام   فرق را آخر ببینی و السلام
عدل چه بود آب ده اشجار را   ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش   نه به هر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی   که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده   نه به طبع پر ز حیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت   بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار   خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست   کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش ‌‌‌‌ ‌ ‌ ‌ ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد ‌ ‌ ‌ ‌ تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش ‌ ‌ ‌ ‌ ور بروید هیزمی رو برکنش
ور نه حمال حطب باشی حطب ‌ ‌ ‌ ‌ در دو عالم همچو جفت بو لهب
از حطب بشناس شاخ سدره را ‌ ‌ ‌ ‌ گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ اصل این شاخ است از نار و دخان
هست مانندا به صورت پیش حس ‌ ‌ ‌ ‌ که غلط بین است چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل ‌ ‌ ‌ ‌ جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را ‌ ‌ ‌ ‌ تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت:

گر راه روی راه برت بگشایند ‌ ‌ ‌ ‌ ور نیست شوی به هستی‌ات بگرایند
گر زلیخا بست درها هر طرف ‌ ‌ ‌ ‌ یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید ‌ ‌ ‌ ‌ چون توکل کرد یوسف بر جهید
گر چه رخته نیست عالم را پدید ‌ ‌ ‌ ‌ خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود ‌ ‌ ‌ ‌ سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی ‌ ‌ ‌ ‌ آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ زین ره بی‌راهه ما را رفتنی است
می‌روی در خواب شادان چپ و راست ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن ‌ ‌ ‌ ‌ خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار ‌ ‌ ‌ ‌ بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری ‌ ‌ ‌ ‌ بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی به خواب ‌ ‌ ‌ ‌ جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی　　از خریداران فراغت داشتی

قصه‌ی آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیك که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم　　از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه　　کاین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ　　که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آن است کاید از عدم　　ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب　　تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفل خفته آمدید　　بی‌خبر از راه وز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست　　بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش　　از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس　　چون قلاووزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن　　تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف　　که به یك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن　　که چو شیشه گشته است او را بدن
لیك با او گویم از راه خوشی　　که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار　　هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی　　شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا　　که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارُ السلام　　آمده از ره در این دار الملام
نه مرا خانه‌ست و نه یك همنشین　　خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز　　که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد　　که چنین سر مستی و پر لاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشك و طری کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست فهم و ضبط نکته‌ی مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان می‌کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا از جمادی جان که را باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می‌خواندت عاشق آمد بر تو او می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی

خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد حبذا آن کس کز او پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای بر سرش چفسیده در نم غرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویران است و بس نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملك و باغستان و جو پس بر او افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه‌ی کهن کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد ور نه آن دم کهنه را نو می‌کند
مردگان کهنه را جان می‌دهد تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دل ربای روح بخش که سوارت می‌کند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده کاو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو

تو به يك خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید به دست

عشق چون وافی است وافی می‌خرد
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

چون درخت است آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار می‌باید به جهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست

تو مشو غره به علمش عهد جو
علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آن که مرد بد کار چون متمکن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهى عَبْداً إِذا صَلَّى

وافیان را چون ببینی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آن جا حسود

هر که را باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچ کس را تندرست

گر نخواهی رشك ابلیسی بیا
از در دعوی به درگاه وفا

چون وفایت نیست باری دم مزن
که سخن دعوی است اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست
در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکر است زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز
پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود
که حسود دولت نیکان شود

چون که در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای
اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه أَوْفُوا بِعَهْدِي گوش دار تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین همچو دانه‌ی خشك کشتن در زمین
نه زمین را ز آن فروغ و لمتری نه خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که از این می‌بایدم که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان که از این نعمت به سوی ما کشان
پس دعای خشك هل ای نیك بخت که فشاند دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد ز آن دعا بخشدت نخلی که نعم ما سعی
همچو مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
ز انکه وافی بود آن خاتون راد بی‌مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه چار عنصر نیز بنده‌ی آن گروه
این خود اکرامی است از بهر نشان تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد دایما نه منقطع نه مسترد

مناجات

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است قایمی ده نفس را که منثنی است
صبرشان بخش و کفه‌ی میزان گران وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد چون همی‌سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاك الهی كه عدم بر هم زند مر عدم را بر عدم عاشق كند
در دل نه دل حسدها سر كند نيست را هست اين چنين مضطر كند
اين زنانی كز همه مشفق‌ترند از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا كه مردانی كه خود سنگين دل‌اند از حسد تا در كدامين منزل‌اند
گر نكردی شرع افسونی لطيف بر دريدی هر كسی جسم حريف
شرع بهر دفع شر رايی زند ديو را در شيشه‌ی حجت كند
از گواه و از يمين و از نكول تا به شيشه در رود ديو فضول
مثل ميزانی كه خشنودی دو ضد جمع می‌آيد يقين در هزل و جد
شرع چون كيل و ترازو دان يقين كه بدو خصمان رهند از جنگ و كين
گر ترازو نبود آن خصم از جدال كی رهد از وهم حيف و احتيال
پس در اين مردار زشت بی‌وفا اين همه رشك است و خصم است و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود چون شود جنی و انسی در حسد
آن شياطين خود حسود كهنه‌اند يك زمان از ره زنی خالی نه‌اند
و آن بنی آدم كه عصيان كشته‌اند از حسودی نيز شيطان گشته‌اند
از نبی بر خوان كه شيطانان انس گشته‌اند از مسخ حق با ديو جنس
ديو چون عاجز شود در افتتان استعانت جويد او زين انسيان
كه شما ياريد با ما ياريی جانب ماييد جانب داريی
گر كسی را ره زنند اندر جهان هر دو گون شيطان بر آيد شادمان
ور كسی جان برد و شد در دين بلند نوحه می‌دارند آن دو رشك‌مند
هر دو می‌خايند دندان حسد بر كسی كه داد اديب او را خرد

پرسيدن پادشاه از آن مدعی نبوت كه آن كه رسول راستين باشد و ثابت شود با او چه باشد كه كسی را بخشد
يا به صحبت و خدمت او چه بخشش يابند غير نصيحت كه به زبان می‌گويد

شاه پرسيدش كه باری وحی چيست يا چه حاصل دارد آن كس كاو نبی است
گفت خود آن چيست كش حاصل نشد يا چه دولت ماند كاو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونك اوحی الرب الی النحل آمده‌ست خانه‌ی وحیش پر از حلوا شده‌ست
او به نور وحی حق عز و جل کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا می‌رود وحیش از زنبور کمتر کی بود
نه تو اعطیناك کوثر خوانده‌ای پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو کاو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشك لب دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب
گر چه بابای تو است و مام تو کاو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را درنیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَتَجافی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ‌را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد　　او به تفصیلش یکایك می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود　　بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یك اشارت بس بود　　عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال　　کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت ز آن درد کهن　　در شکایت که نگفتم یك سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست　　لیك چون شمع از تف آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی و لیك　　گوش بگشا پهن و اندر یاب نیك
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست　　آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست　　گفت اصلش مردن است و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده‌ای　　هین بمیر ار یار جان با زنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد　　همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد　　همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد　　گر زند آن نور بر هر نیك و بد
او ز جمله پاك وا گردد به ماه　　همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است　　تابشش گر بر نجاسات ره است
ز ان نجاسات ره و آلودگی　　نور را حاصل نگردد بد رگی
ارْجِعِي بشنود نور آفتاب　　سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها بر او ننگی بماند　　نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت　　ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلاة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیم‌وار که فرزند را

قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را صلی اللّه علیه و آله بدین خصال که وَ اتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْراهِيمَو قَدْ كانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْراهِيمَ

آن یکی پرسید از مفتی به راز — گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان — تا بدان شد او ز چشمه‌ی خود روان
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز — رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوك — ریسمان بگسست و هم بشکست دوك

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم اللّه اللّه تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه‌ی شیخ رسی یا نرسی،

اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یك بار خندد کر دو بار — چون که لاغ املا کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم — که همی‌بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان — بی‌خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است — اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ — فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج — گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود		کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب		کان لمع بود از مه تابان خوب
چون که چشمش را گشاید امر قم		پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌ش آید هم بر آن خنده‌ی خودش		که در آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز		کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور		شادیی می‌کردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود		درك سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست		کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر		یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل		گر چه دارد بحث باریك و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل		از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه‌ای کاو سرمه‌ی سر وی است		برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد		رو به خواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون		صف در آن در محفلش لا یفقهون
پیك اگر چه در زمین چابك تگی است		چون به دریا رفت بگسسته رگی است
او حملناهم بود فی البر و بس		آن که محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو		ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز		گریه‌ای می‌کرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر		گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت		از پی‌اش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر		بر وفاق گریه‌ی شیخ نظر
اللَّه اللَّه اللَّه ای وافی مرید		گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست		من چو او بگریستم کان منکری است
گریه پر جهل و پر تقلید و ظن		نیست همچون گریه‌ی آن موتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز		هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد عقل آن جا هیچ نتواند فتاد

هست ز آن سوی خرد صد مرحله عقل را واقف مدان ز آن قافله

گریه‌ی او نه از غم است و نی فرح روح داند گریه‌ی عین الملح

گریه‌ی او خنده‌ی او آن سری است ز انچه وهم عقل باشد آن بری است

آب دیده‌ی او چو دیده‌ی او بود دیده‌ی نادیده دیده کی شود

آن چه او بیند نتان کردن مساس نه از قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چون که نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور

پشه بگریزد ز باد بادها پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند چون که کردش نیست هم رنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر لیك من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون لیك باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصایی ز امتحان کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسوی است این دم نه هر باد و دمی که بر آید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر آمده‌ست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه می‌ماند بدین گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گر چه ترکیبش حروف است ای همام می‌بماند هم به ترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم کتاب هست بس بالا و دیگرها نشیب

ز انکه زین ترکیب آید زندگی همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند به ظاهرها و لیك قرص نان از قرص مه دور است نیك

گریه‌ی او خنده‌ی او نطق او نیست از وی هست محض خلق هو
چون که ظاهرها گرفتند احمقان و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه‌ی کدو را ندید کنیزك را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو هلاك شد به فضیحت، کنیزك بی‌گاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند، ملعون نه‌اند، بر خوان لَیْسَ عَلَی الْأَعْمی حَرَجٌ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

یك کنیزك یك خری بر خود فگند از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را به گان خو کرده بود خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدویی بود حیلت سازه را در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی‌شد لاغر و خاتون او مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست علت او که نتیجه‌اش لاغری است
هیچ علت اندر او ظاهر نشد هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او به جد شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود ز انکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشك دید خفته زیر خر آن نرگسك
از شکاف در بدید آن حال را بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی‌گاید کنیزك را چنان که به عقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است پس من اولیتر که خر ملك من است
خر مهذب گشته و آموخته خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت　　کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
از پی رو پوش می‌گفت این سخن　　کای کنیزك آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت　　راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزك جمله آلات فساد　　کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم　　لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرمه جارویی که من　　خانه را می‌روفتم بهر عطن
چون که با جاروب در را واگشاد　　گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جارویی به کف　　چیست آن خر بر گسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر　　ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز　　داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه به سر　　رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین گو وین چنین کن و آن چنان　　مختصر کردم من افسانه‌ی زنان
آن چه مقصود است مغز آن بگیر　　چون به راهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان　　در فرو بست و همی‌گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ　　رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار　　در شرار شهوت خر بی‌قرار
چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت　　بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کرد کند دل را و کور　　تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سر مست نار و نار جو　　خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده‌ی خدا یا جذب حق　　با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه　　در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره　　نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ　　صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود　　یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد　　شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا تا که دیوت نفگند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که می‌جهد زود بر نه پیش از آن کاو بر نهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت آتشی از کیر خود در وی فروخت
خر مودب گشته در خاتون فشرد تا به خایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد کرسی از يك سو زن از يك سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عَذابَ الْخِزْيِ بشنو از نبی در چنین ننگی مکن جان را فدی
دان که این نفس بهیمی نر خر است زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او ز انکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز اللّه اللّه از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه‌ی مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزك می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استارا به راه
کار بی‌استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کُلُوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت و السلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ار چرد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشك بند
کاندرون دام دانه زهرباست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / و ان ظریفان را به مجلسها کشید
که از آنها گوشت‌می‌آید بکار / و ز ظریفان بانگ و ناله‌ی زیر و زار
پس کنیزك آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خوش نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی بر گرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی‌وقوف از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندك احتراف از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس این حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنان که طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسانَكَ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحى، این است ابتدای مسئله‌ی بی‌منتهی چنان که منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی در آینه می‌بیند او عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیك پنداشته کین گفت پست گفتن طوطی است کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش ور نه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر لیك از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یك به یك از بشر جز این چه داند طوطیك
همچنان در آینه‌ی جسم ولی خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر و آن دگر سر است و او ز آن بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم او نداند طوطی است او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیك از معنی مرغان بی‌خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بس آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد وَ ما یَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا اللَّهُجواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاریی رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد و را آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیده‌ست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد به خویش	حیرت او دم‌به‌دم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو	در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم	در حدیقه‌ی ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته بی‌هده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری	در نظر کند و به لافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار	بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد	روستایی را بدان کژ می‌نهد

از برای مشتری در وصف ماه صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کاو سود دارد خود یکی است لیك ایشان را در او ریب و شکی است
از هوای مشتری بی‌شکوه مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست اللّه اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتریی جو که جویان تو است عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانك اصحاب فیل و قوم لوط کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند چون سوی هر مشتری نشتافتند
آن گه گردانید رو ز آن مشتری بخت و اقبال و بقا شد رو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه‌ی اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفه‌ی آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم به میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر و آن برکت را نمی‌دیدند همچون آن زن بد بخت که آلت خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان به نزدیك یمن شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه‌ی درویش بودی کوی او آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی ز آن چه کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمع فرزندان خود را آن جوان
اللَّه اللَّه قسم مسکین بعد من — وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب — حق فرستاده‌ست بی‌تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی — درگه سود است سودی بر زنی
ترك اغلب دخل را در کشتزار — باز کارد که وی است اصل ثمار
بیشتر کارد خورد ز آن اندکی — که ندارد در بروییدن شکی
ز ان بیفشاند به کشتن ترك دست — کان غله‌ش هم ز آن زمین حاصل شده است
کفشگر هم آن چه افزاید ز نان — می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند — هم ز اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از آن جا آمده‌ستش لاجرم — هم در آن جا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس — اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار — تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی — در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی — جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر می‌زنی پیش اله — دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست — تا همو را جوید آن که رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زو خواه نه از گنج و مال — نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین که را خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان — تا تو باشی وارث ملك جهان
چون یَفِرُّ الْمَرْءُ آید مِنْ أخیه — یهرب المولود یوما من ابیه
ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو — که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی　　چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند　　وز تو بر گردند و در خصمی روند
هین بگو نك روز من پیروز شد　　آن چه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا　　تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگار خود برم　　عمر با ایشان به پایان آورم
کاله‌ی معیوب بخریده بدم　　شکر کز عیبش پگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی　　عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب　　مال و جان داده پی کاله‌ی معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم　　شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون　　پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم　　حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون پگه تر قلبی او رو نمود　　پای خود زو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند　　گر حقد و رشك او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن　　خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن　　که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی　　تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو　　رشته‌ی یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع　　یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل　　غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان　　گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند　　تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان　　خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد　　لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان　　هم ز داد تست شهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار　　گندم خود را به ارض اللّه سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش دیو را با دیوچه زوتر بکش
کاو همی‌ترساندت هر دم ز فقر همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی او ز پندت می‌کند پهلو تهی
يك كس نامستمع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر کی بود که گرفت دمشان در حجر
ز انچه کوه و سنگ در کار آمدند می‌نشد بد بخت را بگشاده بند
آن چنان دلها که بدشان ما و من نعتشان شد بل أَشَدُّ قسوة

بیان آن که عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره‌ی آن دل عطای مبدلی است داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه
بی‌سبب گر عز به ما موصول نیست قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر ليك عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاك برد آن موتمر خاك خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاك و لابه کرد کز برای حرمت خلاق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر بهر اللّه هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایك را معلم آمدی دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سر افیلت فضیلت بود از آن کاو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشات تنها بود نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد سعی تو رزق دل روشن دهد

او به داد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
هم ز عزراییل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کز این مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من به کارت سرسری / لیك ز انچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ور نه آسان است نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاك را / که بدرانند این افلاك را

فرستادن میکاییل را علیه السلام به قبض حفنه‌ی خاك از زمین جهت ترکیب جسم مبارك ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکاییل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چون که میکاییل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاك لرزید و در آمد در گریز / گفت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشك پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
ز انکه میکاییل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمك
همچنان که معدن قهر است دیو / که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لا بد خوی او مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوك گفت الناس علی دین الملوك
رفت میکاییل سوی رب دین خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاری است روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار
نعره‌ی موذن که حی علی الفلاح و آن فلاح این زاری است و اقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی‌دافعی چون نباشد از تضرع شافعی
وان که خواهی کز بلایش واخری جان او را در تضرع آوری
گفته ای اندر نبی کان امتان که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید آب از چشمش کجا داند دوید

قصه‌ی قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ ابر می‌غرید و رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر	خاك می‌كردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد	رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشكفت	اندك اندك ابر واگشتن گرفت
قصه‌ی یونس دراز است و عریض	وقت خاك است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست	و آن بها كانجاست زاری را كجاست
هین امید اكنون میان را چست بند	خیز ای گرینده و دایم بخند
كه برابر می‌نهد شاه مجید	اشك را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاك كه حفنه ای برگیر از خاك بهر تركیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما	كه برو ز آن خاك پر كن كف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاكستان حنین
كای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات	كه ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یك بانگ عظیم	پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا	بر جهید ای كشتگان كربلا
ای هلاكت دیده‌گان از تیغ مرگ	بر زنید از خاك سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو	پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما	حامل عرشی و قبله‌ی دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت	چارجو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان	جوی خمر و دجله‌ی آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود	در جهان هم چیزكی ظاهر شود
گر چه آلودهست اینجا آن چهار	از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه ای بر خاك تیره ریختند	ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان	خود بر این قانع شدند این ناكسان
شیر داد و پرورش اطفال را	چشمه كرده سینه‌ی هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را	چشمه كرده از عنب در اجترا

انگبین داروی تن رنجور را چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول تو بر این قانع شدی ای بو الفضول
بشنو اکنون ماجرای خاك را که چه می‌گوید فسون محراك را
پیش اسرافیل گشته او عبوس می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که به حق ذات پاك ذو الجلال که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بویی می‌برم بد گمانی می‌دود اندر سرم
تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما ز انکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزراییل ملك العزم و الحزم را علیه السلام به بر گرفتن حفنه‌ی خاك تا شود جسم آدم چالاك علیه السلام

گفت یزدان زود عزراییل را که ببین آن خاك پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب مشت خاکی هین بیاور با شتاب
رفت عزراییل سرهنگ قضا سوی کره‌ی خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق رحمت رحمان فرد رو به حق آن که با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من رو بتابم ز آمر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او به حلم هر دو امرند آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی‌سوزد مرا بر لابه‌ات سینه‌ام پر خون شد از شورآبه‌ات
نیستم بی‌رحم بل ز آن هر سه پاك رحم بیش استم ز درد دردناك
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او ور شود غره به حلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم لیك حق لطفی همی‌آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است منع کردن جان ز حق جان کندن است
بدترین قهرش به از حلم دو کون نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بد گمانی و ضلال سر قدم کن چون که فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاك نژند ز آن گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاك پست لابه و سجده همی‌کرد او چو مست
گفت نه برخیز نبود زین زیان من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترك کرد امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است او مرا از جان شیرین جان‌تر است
جان از او آمد نیامد او ز جان صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم کیك چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان که منم در کف او همچون سنان

بیان آن که مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که بایزید قدس اللّٰه سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثل است معروف:

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو — ز آن شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — او اسیر آمد به دست آن سنی
او به صنعت آزر است و من صنم — آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین
خاك را مشغول کرد او در سخن — یك کفی بربود از آن خاك کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان — خاك مشغول سخن چون بی‌خودان
برد تا حق تربت بی‌رای را — تا به مکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که به علم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو — در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز — که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب — در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه‌ی توحید از کحال حال یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل راه ندهند این سببها را به دل
ز انکه هر یك زین مرضها را دواست چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراك بصیر زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود فرع بیند چون که مرد احول بود

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزراییل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی‌تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که
و هو أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لكِنْ لا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان آن که باشد اصل دان پس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای پیش روشن دیده‌گان هم پرده‌ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار جز کسی کز حبس آرندش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن می‌پرد با پر دل بی‌پای تن

همچو زندانی چه کاندر شبان		خسبد و بیند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر		تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب		وا مرو و الله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود		مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه		بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم		که ترا بر آسمان بوده ست بزم
بر امید راه بالا کن قیام		همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشك می‌بار و همی‌سوز از طلب		همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب		سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم‌به‌دم بر آسمان می‌دار امید		در هوای آسمان رقصان چو بید
دم‌به‌دم از آسمان می‌آیدت		آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آن جا برد نبود عجب		منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست		ز انکه هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود		تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان		تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است		هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود		چه غم است ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن		کاو به گلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون		نعره‌ی یا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون
گر نخواهد زیست جان بی‌این بدن		پس فلك ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست		فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام اللّه چنان که فرمود الجوع طعام اللّه یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام اللّه و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ

وارهی زین روزی ریزه‌ی کثیف		در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاك و سبك همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام اللّه و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم‌به‌دم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبك آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو / در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله‌ی دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آن چنان که هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ حسرتش آن است کش کم بود برگ
ور نه از چاهی به صحرا اوفتاد در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ بادهٔ خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر یك دو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمه اللّه تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا،
و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعاده تاتی
من حیث یرجی النقم لیعلم ان اللّه یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاك که بر آرید ای ذرایر سر ز خاك
باز آید جان هر یك در بدن همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله همچو بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچك است ای مستجیر حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آن چنان که جان بپرد سوی طین نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود فسق و تقوی آن چه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاك و با تقوی و دین وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیك این نامه خیال است و نهان و آن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر زین خیال آن جا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کاو کند در دل وطن روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است مومنان را در بیانش حصه‌ای است
چون بر آید آفتاب رستخیز بر جهند از خاك زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند نقد نیك و بد به کوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سر سبز نحن المتقون و آن دگر همچون بنفشه سر نگون
چشمها بیرون جهیده از خطر گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ ز انکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
نامه‌ای آید به دست بنده‌ای سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندر او یك خیر و یك توفیق نه جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه تسخر و خنبك زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او و آن چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد — بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش — گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر — که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایك پیش و پس — بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش — که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او — تا بود که بر جهد ز آن چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند — در امیدی روی واپس می‌کند
اشك می‌بارد چو باران خزان — خشك اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند — رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور — که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر — رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آن است کت آمد به دست — ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامه‌ی کردار خویش — چه نگری پس بین جزای کار خویش
بی‌هده چه مول مولی می‌زنی — در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی — نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام — نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس — نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش — پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه‌ی پر خروش — ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا — راست چون جویی ترازوی جزا
چون که پای چپ بدی در غدر و کاست — نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم — سایه‌ی تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت — که شود که را از آن هم گوژ پشت
بنده گوید آن چه فرمودی بیان — صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم — ور نه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

لیك بیرون از جهاد و فعل خویش   از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه‌ی خویشتن   وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم اومیدی به محض لطف تو   از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض   بودم اومید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم   سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش   که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان   من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا   محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایك باز آریدش به ما   که بده‌ستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم   و آن خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح   کش زبان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم   تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار   می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم   خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم   کیمیا یُصلِحْ لَکُمْ أعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر   کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او   پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان   مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آگنده‌ای   طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار   ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه‌ی ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش را
که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته   پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجره‌ی خلا   چارقت این است منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ای است اندر آن جا زر و سیم و خمره‌ای است
راه می‌ندهد کسی را اندر او بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش وانگه او گندم‌نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد در گشاد حجره‌ی او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطان است بر حجره زنیم هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاك می‌دانستش از هر غش و غل باز از وهمش همی‌لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر او یك قطره‌ای جمله‌ی هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند قطره‌هایش یك به یك میناگرند
شاه شاهان است بلکه شاه ساز وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیك هم بر وی بد است از ره غیرت که حسنش بی‌حد است

یك دهان خواهم به پهنای فلك　　تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین　　تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند　　شیشه‌ی دل از ضعیفی بشکند
شیشه‌ی دل را چو نازك دیده　　بهر تسکین بس قبا بدریده
من سر هر ماه سه روز ای صنم　　بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است　　روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه می‌بود　　دم به دم او را سر مه می‌بود
قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز　　چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آن که آن چه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آن که آن صورتی است که در خورد این صورت گیران است و در خورد آینه‌ی تصویر ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را از این تنزیل شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره

ز انکه پیلم دید هندستان بخواب　　از خراج اومید بر ده شد خراب
کیف یاتی النظم لی و القافیه　　بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون　　بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی　　منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی　　ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی
بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان　　تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی　　من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بی‌چاره چه داند گفت چیست　　ز انکه موسی می‌بداند که تهی است
کوه می‌داند به قدر خویشتن　　اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب　　آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز　　شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا سطرلابی کند از بهر او　　تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب　　چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اسطرلاب دیده بنگری   در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای   کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی   تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است   این چه سودا و پریشان گفتن است
چون که مغز من ز عقل و هش تهی است   پس گناه من در این تخلیط چیست
نه گناه او راست که عقلم ببرد   عقل جمله‌ی عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی   ما سواك للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی   ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواك مستطاب   قل بلی و اللّه یجزیك الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی   گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده‌ی او در خور هر هوش نیست   حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار   رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم   گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصه‌ی عشق ایاز   کان یکی گنجی است مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره‌ی برین   تا ببیند چارقی با پوستین
ز انکه هستی سخت مستی آورد   عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین   مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس   که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام   صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم   تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل   پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من   صدر عالم بودم و فخر زمن

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍو قوله تعالی فی حق ابلیس انه کانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می‌زد آتش جان سفیه کاتشی بود الولد سر ابیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاك مستحث علت حادث چه گنجد یا حدث
سر اب چه بود اب ما صنع اوست صنع مغز است و اب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت جانت جوید مغز و کوبد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است لیك آتش را قشورت هیزم است
کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالك است مالك دوزخ در او کی هالك است
پس میفزا تو بدن معنی فزا تا چو مالك باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
ز انکه آتش را علف جز پوست نیست قهر حق آن کبر را پوستین کنی است
این تکبر از نتیجه‌ی پوست است جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله‌ی تن طمع خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد به پوست بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبری است و ذل دین سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آن گاهی انا وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال که ز سرگین است گلخن را کمال
کاین دو دایه پوست را افزون کنند شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند
دیده را بر لب لب نفراشتند پوست را ز آن روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را کاو شکار آمد شبیکه‌ی جاه را

مال چون مار است و آن جاه اژدها   سایه‌ی مردان زمرد این دو را
ز آن زمرد مار را دیده جهد   کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس   هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است   غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند   جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا   تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله‌ی بزه   کاو سری بوده‌ست و ایشان دم غزه
لیك آدم چارق و آن پوستین   پیش می‌آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود   لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است   کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی   یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست   تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش   کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن و القلم   تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر   مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
ز انکه از این پالوده مستیها بود   پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی   ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی   که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینه‌ی راستین   ننگری در چارق و در پوستین
چون که درمانی به غرقاب فنا   پس ظَلَمْنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را   سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز   که پدید آید نمازش بی‌نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش   نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله

در هر که تو از دیده‌ی بد می‌نگری　　از چنبره‌ی وجود خود می‌نگری

پایه‌ی کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ　　بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش　　صبح کاذب عالم و نیك و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند　　تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست　　که به بوی روز بیرون آمده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد　　کاو دهد بس کاروانها را به باد
ای شده تو صبح کاذب را رهین　　صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان　　از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار　　نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند　　انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
و آن امیران خسیس قلب ساز　　این گمان بردند بر حجره‌ی ایاز
کاو دفینه دارد و گنج اندر آن　　ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او　　بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیر آن حجره را بگشای در　　نیم شب که باشد او ز آن بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او　　بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر　　من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید　　از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود　　این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید به حق دین او　　که از این افزون بود تمکین او
کی به قذف زشت من طیره شود　　وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج　　برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است　　کاو به بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان　　هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر / کاو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من وی‌ام اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضد بی‌نیازی است چنان که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در حقیقت که شرح آن دراز است، و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون به جوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازواش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترك فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی از این / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او به صورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ور نه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می‌جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیك از لیلی وجود من پر است	این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصادگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است	در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آینه‌ی یقین باشد	گر چه خود بین خدای بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآك رآنی و من قصدك قصدني و علی هذا

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آقتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او	پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او به جان	دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است	ز انکه یك من نیست آن جا دو من است
ز انکه ظلمانی است سنگ و روز کور	هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است	ز انکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة اللّه در عقب وین انا را رحمه اللّه ای محب
ز انکه او سنگ سیه بد این عقیق آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگی‌ات کمتر شود تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا دم‌به‌دم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو يك بارگی تو گوش‌وار تا ز حلقه‌ی لعل يابی گوشوار
همچو چه کن خاك می‌کن گر کسی زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه‌ی خدا آب معین چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو به گوش آن مباش اندك اندك خاك چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود بر در حق کوفتن حلقه‌ی وجود
حلقه‌ی آن در هر آن کاو می‌زند بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره‌ی ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن آن که مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنان که بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر می‌جویند،

بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
ز انکه قفل صعب و پر پیچیده بود از میان قفلها بگزیده بود

نه ز بخل سیم و مال و زر خام	از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند	قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان	از خسان محفوظتر از لعل کان
زر به از جان است پیش ابلهان	زر نثار جان بود نزد شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر	عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر
حرص تازد بی‌هده سوی سراب	عقل گوید نیك بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده	نعره‌ی عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او	گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد	آن گه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست	نفس لوامه بر او یابید دست
تا به دیوار بلا ناید سرش	نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر	از نصیحتها کند دو گوش کر
چون که درد دنبلش آغاز شد	در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس	باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند از در ز ازدحام	همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر	خورد امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین	چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست	چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
هین بیاور میخهای تیز را	امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق	حفره‌ها کندند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان	کنده‌های خالییم ای گندگان
ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند	کنده‌ها را باز می‌انباشتند
بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای	مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
ز آن ضلالتهای یاوه تازشان	حفره‌ی دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی	با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خداع بی‌گناهی می‌دهند حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می‌گشتند سوی شهریار پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان از حجره‌ی ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌو قوله تَرَی الَّذِینَ کَذَبُوا عَلَی اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست که بغلتان از زر و همیان تهی است
ور نهان کردید دینار و تسو فر شادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است برگ سیماهم وجوهم اخضر است
آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند نك منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهی است برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلال استت حلال ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این گداز من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه‌ی نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض وی است زخم بر رگهای آن نیکویی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان ظاهرا دورم از این سود و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس مانع اظهار آن حلم است و بس
من هنا یشفع به پیش علم او لاابالی‌وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایك را که بود اوستاد علم و نقاد نقود
چون که در جنت شراب حلم خورد شد ز یك بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم ودود زیرك و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر ساقی‌ام تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَياةٌ، آن کس که کراهت می‌دارد قصاص را در این یك حیات قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل در کف جوشت نیابم یك دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار امتحانها از تو جمله شرمسار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این ور نه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن داده‌ست تا جویی دگر　　تو مگو که نیستش جز این قدر
ز آن نماید چند سیب آن باغبان　　تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم ز آن دهد خریار را　　تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای ز آن شرح گوید اوستاد　　تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس　　دورت اندازد چنانك از ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده　　داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند　　وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب　　آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست　　شاخ حلم و خشم از عهد أ لَسْتُ
بهر این لفظ أ لَسْتُ مستبین　　نفی و اثبات است در لفظی قرین
ز انکه استفهام اثباتی است این　　لیك در وی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تا ماند این تقریر خام　　کاسه‌ی خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا　　آن یکی آهن ربا وین کهربا
می‌کشد حق راستان را تا رشد　　قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد　　معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد　　فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد　　خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار　　ز انکه نوعی انتقام است انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا بگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست　　با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب　　کاو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی　　کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود　　در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو هر یکی ز ایشان کلوخ خشك جو
پس کلوخ خشك در جو کی بود ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود ژغژغ آواز قشری که شنود
ژغژغ آن ز آن تحمل می‌کنی تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو و آنگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش خواجه یك روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه در کف آید نامه‌ی عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه پر معاصی متن نامه و حاشیه
حمله فسق و معصیت بد یك سری همچو دار الحرب پر از کافری
آن چنان نامه‌ی پلید پر وبال در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامه‌ی خود را ببین دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزه‌ی چپ کفش چپ هم در دکان آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست می‌دان که چپی هست پیدا نعره‌ی شیر و کپی
آن که گل را شاهد و خوش بو کند هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش تا ببینی دست برد لطفهاش

تو روا داری که این نامه‌ی مهین		بگذرد از چپ در آید در یمین

این چنین نامه که پر ظلم و جفاست		کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض و خلایق الهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولیی غیوری الی آخره

زاهدی را یك زنی بد بس غیور		هم بد او را یك کنیز همچو حور

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی		با کنیزك خلوتش نگذاشتی

مدتی زن شد مراقب هر دو را		تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم و تقدیر اله		عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف		عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان		یادش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزك گفت رو هین مرغوار		طشت سیمین را ز خانه‌ی ما بیار

آن کنیزك زنده شد چون این شنید		که به خواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان		پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزك را بد این		که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت		خواجه را در خانه در خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود		که احتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط		جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من		چون فرستادم و را سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من به خویش		اندر افکندم قچ نر را به میش

گل فرو شست از سر و بی‌جان دوید		در پی او رفت و چادر می‌کشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم		عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه		سیر زاهد هر مهی یك روزه راه

گر چه زاهد را بود روزی شگرف   کی بود یك روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار   باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون ز در   زهره‌ی وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق   جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف   وصف بنده‌ی مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی   با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز   خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاك کو   وصف حادث کو و وصف پاك کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
ز انکه تاریخ قیامت را حد است   حد کجا آن جا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا   عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند آن خایفان در گرد عشق   کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو   کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود و ز دش خود باز ره   که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار   از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن به خانه در گشاد   بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز   مرد بر جست و در آمد در نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید   در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز   در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر   دید آلوده‌ی منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید   ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین   خصیه‌ی مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر   وین چنین ران و زهار پر قذر
نامه‌ی پر ظلم و فسق و کفر و کین   لایق است انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی گبر را کاین آسمان آفریده‌ی کیست وین خلق و جهان
گوید او کاین آفریده‌ی آن خداست کافرینش بر خدایی‌اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست آن فضیحت‌ها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را تا شد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شده‌ستم تا منی فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش که دروغش کرد هم اعضای خویش
آن چنان که در نماز با فروغ از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش توبه کن ز آنها که کرده ستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه‌ی نصوحی خوش بتن کوششی کن هم به جان و هم به تن
شرح این توبه‌ی نصوح از من شنو بگرویدستی و لیك از نو گرو

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آن که توبه‌ی نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این به جای آن نشست چنان که فرموده‌اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر   چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آن که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْرىنشده است لذت فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْرى باقی است بر وی

بود مردی پیش از این نامش نصوح   بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان   مردی خود را همی‌کرد او نهان
او به حمام زنان دلاك بود   در دغا و حیله بس چالاك بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس   بو نبرد از حال و سر آن هوس
ز انکه آواز و رخش زن‌وار بود   لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب   مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق   خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید   نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار   گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد   لیك چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند   رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد   ز انکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آن که دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله وَ ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَ لکِنَّ اللَّهَ رَمى، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه‌ی نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند پس دعای خویش را چون رد کند
یك سبب انگیخت صنع ذو الجلال که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس به جد جستن گرفتند از گزاف در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف جست و جو کردند در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یك به یك را حاجیه جستن گرفت تا پدید آید گهر دانه‌ی شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها بر گشته‌ام توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین ور نه خون گشتی در این رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یك نفس پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی‌زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزراییل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بی‌هوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض او هم اشتدی أزمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بی‌هوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چون که هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چون که جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چون که دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده‌ی صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشك حور
این همه روی زمین سر سبز شد / چوب خشك اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصوح

بعد از آن خوف هلاك جان بده مژده‌ها آمد كه اینك گم شده
بانگ آمد ناگهان كه رفت بیم یافت شد گم گشته آن در یتیم
یافت شد و اندر فرح دریافتیم مژدگانی ده كه گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستك زدن پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم و كن ما را حلال گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
ز انكه ظن جمله بر وی بیش بود ز انكه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاكش بد و محرم نصوح بلكه همچون دو تنی یك گشته روح
گوهر ار بردهست او بردهست و بس زو ملازم‌تر به خاتون نیست كس
اول او را خواست جستن در نبرد بهر حرمت داشتنش تاخیر كرد
تا بود كان را بیندازد به جا اندر این مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از او می‌خواستند و ز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من كه منم مجرم‌تر اهل زمن
آن چه گفتندم ز بد از صد یكی است بر من این كشف است اگر كس را شكی است
كس چه می‌داند ز من جز اندكی از هزاران جرم و بد فعلم یكی
من همی‌دانم و آن ستار من جرمها و زشتی كردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده كرد تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم كرد توبه‌ی شیرین چو جان روزیم كرد
هر چه كردم جمله ناكرده گرفت طاعت ناكرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد كرد همچو بخت و دولتم دل شاد كرد
نام من در نامه‌ی پاكان نوشت دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی‌بودم زبون در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره در این روضه و عیون خلق را یا لَیْتَ قَوْمِي یعلمون

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی‌خواند بیا تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بی‌کار شد وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت که مرا و الله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت که را بار دگر پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد، چون توبه‌ی او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشك‌تر بود، نعوذ بالله

گازری بود و مر او را یك خری پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگ‌لاخ بی‌گیاه روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن جز که آب آن جا نبود روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند ز آن ضعف از شکار بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
ز انکه باقی خوار شیر ایشان بدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر يك روباه را فرمود رو مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی ز آن فسون‌هایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش از رهش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی، و تفاصیل این بسیار است و اللّه الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق کز کف عقل است جمله‌ی رزق حلق
ز انکه وجد خلق باقی خورد اوست این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن بسته‌ی عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند گردش افلاك گرد او بود
یاریی ده در مرمه‌ی کشتی‌اش گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
یاری‌ات در تو فزاید نه در او گفت حق ان تنصروا اللّه تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش تا عوض گیری هزاران صید بیش
رو بهانه باشد آن صید مرید مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود چرك در پالیز روینده شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم　　　حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است　　　کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می‌شتافت　　　آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت　　　پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندر این صحرای خشك　　　در میان سنگ‌لاخ و جای خشك
گفت خر گر در غمم گر در ارم　　　قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر　　　ز انکه هست اندر قضا از بد بتر
چون که قسام اوست کفر آمد گله　　　صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدویند اوست دوست　　　با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین　　　ز انکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر سقایی با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه‌ی آن که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنان که از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این یك دام مانده ای تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقایی مر او را یك خری　　　گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش　　　عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی　　　در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد　　　کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال　　　کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من　　　که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند　　　تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست　　　در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید　　　با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده　　　　که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید　　　　پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم　　　　از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم　　　　آرزومندم به مردن دم‌به‌دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا　　　　من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازه‌ی پیکار شد　　　　تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو　　　　رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان　　　　اندر آخور جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار　　　　نعل بندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش　　　　تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا　　　　من به فقر و عافیت دادم رضا
ز ان نوا بی‌زارم و ز ان زخم زشت　　　　هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت

گفته روبه جستن رزق حلال　　　　فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب　　　　می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر　　　　تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا　　　　در فرو بسته ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب　　　　هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست　　　　بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن　　　　ور نه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر　　　　کم نیاید لقمه‌ی نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق　　　　نه پی کسب‌اند نه حمال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد　　قسمت هر یك به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر کاو صبر جست　　رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است　　کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است　　هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت　　هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر　　تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان　　شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد　　از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ　　کسب مردم نیست این باران و میغ
آن چنان که عاشقی بر رزق زار　　هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و به بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی　　که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو　　پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت　　در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور　　در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او　　می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می‌زدند قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر وانکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا می‌فشردند اندر او نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن می‌زنی راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم رازق اللّه است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود رزق سوی صابران خوش می‌رود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل دستها بر کسب زن جهد المقل
دست داده‌ستت خدا کاری بکن مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد یاری یاران دیگر می‌کند
ز انکه جمله‌ی کسب ناید از یکی هم دروگر هم سقا هم حایکی
این به هنبازی است عالم برقرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست راه سنت کار و مکسب کردنی است

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت من به از توکل بر ربی می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بخششان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مملکه	نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشك و سنگ‌لاخ	احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن ز ینجا به سوی مرغزار	می‌چر آن جا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان	سبزه رسته اندر آن جا تا میان
خرم آن حیوان که او آن جا شود	اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندر او حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین	تو از آن جایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو	چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست	پس چرا چشمت از او مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی	از گدایی تست نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چو نی تو خشك	ور تو ناف آهویی کو بوی مشك
ز ان که می‌گویی و شرحش می‌کنی	چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی
جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی	از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود	مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این	تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد	نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر وی است اندر جلوس	بهر يك کرمی چی است این چاپلوس
نفس تو تا مست نقل است و نبید	دان که روحت خوشه‌ی غیبی ندید
که علامات است ز آن دیدار نور	التجافی منك عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند	آب شیرین را ندیده ست او مدد
بلکه تقلید است آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم از ره و ره زن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود ز اضطرابات شك او ساكن شود
تا كف دریا نیاید سوی خاك كاصل او آمد بود در اصطكاك
خاكی است آن كف غریب است اندر آب در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چون كه چشمش باز شد و آن نقش خواند دیو را بر وی دگر دستی نماند
گر چه با روباه خر اسرار گفت سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب ز انكه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست بو در او جز از پی آسیب نیست
حملهی زن در میان كارزار نشكند صف بلكه گردد كار زار
گر چه میبینی چو شیر اندر صفش تیغ بگرفته همیلرزد كفش
وای آن كه عقل او ماده بود نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنك آن كس كه عقلش نر بود نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویاش نر و غالب بود نفس انثی را خرد سالب بود
حملهی ماده به صورت هم جری است آفت او همچو آن خر از خری است
وصف حیوانی بود بر زن فزون ز انكه سوی رنگ و بو دارد ركون
رنگ و بوی سبزهزار آن خر شنید جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نه نفس را جوع البقر بد صبر نه
اسپر آهن بود صبر ای پدر حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشك آلود است الا مشك نیست بوی مشك استش ولی جز پشك نیست
تا كه پشكی مشك گردد ای مرید سالها باید در آن روضه چرید
كه نباید خورد و جو همچون خران آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر رو به صحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل   تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن   خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده‌ی تن سوی کهدان می‌کشد   معده‌ی دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود   هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشك است و نیمی پشك هین   هین میفزا پشك افزا مشك چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان   در زبان آرد ندارد هیچ جان
چون که گوینده ندارد جان و فر   گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه   او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گر چه بس با فر بود   در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند   با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود   در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سیب و به و ز گردکان   لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فر غرده شده   پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناك   کاسمان هرگز نبارد غیر پاك
آسمان شو ابر شو باران ببار   ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است   آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان   وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد   ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد   چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه‌ی ادراك بینایی نداشت   دمدمه‌ی روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل   که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است   هزل من هزل نیست تعلیم است

إِنَّ اللَّهَ لا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها، ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار، ما ذا أَرادَ اللَّهُ بِهذا مَثَلًا، و آن گه جواب می‌فرماید که این خواستم يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً، که هر فتنه ای همچون میزان است بسیاران از او سرخ رو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند، و لو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتایجه الشریفة کثیرا

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد   سر نگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین   پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آن که با من ار یك بدمنش   بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من   بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود   چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار   بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح   کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح   کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار   کو بت تن را فدی کردن به نار
گر دلیلت هست اندر فعل آر   تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود   از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر   از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی   در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه   بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آگنده بود   ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه‌ای کن اشك باران چون مطر   ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام | تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
یك دو گامی رو تکلف ساز خوش | عشق گیرد گوش تو آن گاه کش

غالب شدن حیله‌ی روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد | ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت | دف زند که خر برفت و خر برفت
چون که خرگوشی برد شیری به چاه | چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور | جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او | آن که صد حلواست خاك پای او
خنبهای خسروانی پر ز می | مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید | کاو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده‌ست | لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند | تنگهای قند و شکر می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزان است ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان | همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار این است و بس | جان بر افشانید یار این است و بس
یك ترش در شهر ما اینك نماند | چون که شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه‌ی نه ساله شیرین می‌شود | سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلك دستك زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار | گل شکوفه می‌کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می‌کند روح شد منصور انا الحق می‌زند
گر خری را می‌برد روبه ز سر گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره، گفت مبارك خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی، گفت سخت به جد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی‌لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون خر همی‌گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند گو خر جان عم چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست جد جد تمییز هم برخاسته‌ست
چون که بی‌تمییزیان‌مان سرورند صاحب خر را به جای خر برند
نیست شاه شهر ما بی‌هوده گیر هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است حاش لله که مقامت آخور است
تو ز چرخ و اختران هم برتری گر چه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خر دیگر است نه هر آن که اندر آخور شد خر است
چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهر است گوهرش گوینده و بیناور است
یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند هم نگون اشکم هم استان می‌پرند

نردبانهایی است پنهان در جهان　　پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است　　هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر　　ملك با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش　　و آن در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض اللّٰه واسع آمده　　هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ　　که زهی ملك و زهی عرصه‌ی فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره　　که از آن چه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع　　سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب

چون که بر کوهش بسوی مرج برد　　تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد　　تا به نزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول　　خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز　　تا به زیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما　　چون نکردی صبر در وقت وغا
تا به نزدیك تو آید آن غوی　　تا به اندك حمله ای غالب شوی
مکر شیطان است تعجیل و شتاب　　لطف رحمان است صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت　　ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور　　تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت　　صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد　　باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من　　جهد کن باشد بیاری‌اش به فن
گفت آری گر خدا یاری دهد　　بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید　　از خری او نباشد این بعید

لیك چون آرم من او را بر متاز تا به بادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار که نگردد غره‌ی هر نابکار
توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله‌ی خر گوی فرزندان ماست فکرتش بازیچه‌ی دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او ما ز داد کردگار لطف خو
عَلَّمَ الْإِنْسانَ خم طغرای ماست علم عند اللَّه مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو در رسد شومی اشکستش در او

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده‌ی عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد چون که عهد حق شکستند از نبرد
اندر این امت نبد مسخ بدن لیك مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختبار خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر　　گشته از توبه شکستن خوك و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر　　گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا　　که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود　　غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کاو گزد پای فتی　　نارسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست　　نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمی است　　از هلاك آدمی در خرمی است
از پی هر آدمی او نسکلد　　خو و طبع زشت خود او کی هلد
ز انکه خبث ذات او بی‌موجبی　　هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی　　که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آب است و عیون　　تا در اندازد به حوضت سر نگون
آدمی را با همه وحی و نظر　　اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی‌گناهی بی‌گزند سابقی　　که رسد او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود　　که ترا در چشم آن شیری نمود
ور نه من از تو به تن مسکین‌ترم　　که شب و روز اندر آن جا می‌چرم
گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی　　هر شکم خواری بدان جا تاختی
يك جهان بی‌نوا پر پیل و ارج　　بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن به درس　　که چنان هولی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزی‌ات　　که بدم مستغرق دل سوزی‌ات
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا　　می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم　　کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو　　تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بد بخت کرد　　روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من　　این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار　　که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزراییل را　　باز آوردی فن و تسویل را
گر چه من ننگ خرانم یا خرم　　جانورم جان دارم این را کی خرم
آن چه من دیدم ز هول بی‌امان　　طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه　　سر نگون خود را در افگندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب　　چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن　　بر گشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه‌ی کس بعد از این　　عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من　　ز آن دعا و زاری و ایمای من
ور نه اندر من رسیدی شیر نر　　چون بدی در زیر پنجه‌ی شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین　　سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاك اللَّهُ الصمد　　که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم　　یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او　　خو بدزدد دل نهان از خوی او
چون که او افکند بر تو سایه را　　دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست　　یار بد او را زمرد دان که هست
دیده‌ی عقلت بدو بیرون جهد　　طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست　　لیك تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل　　ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من　　بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان عقل باید که نباشد بد گمان
خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم آن که دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قد را عفو فرمایند یاران ز آن خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا رَبِّي ابراهیم راد چون که اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند آن چنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا رَبِّي آمد قال او خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال موی ابرو را نمی‌گوید هلال
و آنکه نور عمرش نبود سند موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چیست فیلسوف ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن وان که داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن چه نشستی پر منی تو پیش من
بی‌من و مایی همی‌جویم به جان تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی‌من شد همه منها خود اوست دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها ز انکه شد حاکی جمله‌ی نقشها

حكايت شيخ محمد سر رزى غزنوى قدس اللّه سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی ... بد محمد نام و كنيت سر رزى
بود افطارش سر رز هر شبی ... هفت سال او دايم اندر مطلبی
بس عجايب ديد از شاه وجود ... ليك مقصودش جمال شاه بود
بر سر كه رفت آن از خويش سير ... گفت بنما يا فتادم من به زير
گفت نامد مهلت آن مكرمت ... ور فرو افتی نميری نكشمت
او فرو افكند خود را از وداد ... در ميان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نكس آن جان سير مرد ... از فراق مرگ بر خود نوحه كرد
كاين حيات او را چو مرگی می‌نمود ... كار پيشش باژگونه گشته بود
موت را از غيب می‌كرد او كدی ... ان فی موتی حياتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده ... با هلاك جان خود يكدل شده
سيف و خنجر چون علی ريحان او ... نرگس و نسرين عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر ... بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو ... چه كنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آن كه بهر ذل نفس ... خويش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنيا زر می‌ستان ... پس به درويشان مسكين می‌رسان
خدمتت اين است تا يك چند گاه ... گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا ... بد ميان زاهد و رب الورى
كه زمين و آسمان پر نور شد ... در مقالات آن همه مذكور شد
ليك كوته كردم آن گفتار را ... تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شيخ بعد از چندين سال از بيابان به شهر غزنين و زنبيل گردانيدن به اشارت غيبی و تفرقه كردن آن چه جمع آيد بر فقرا

هر كه را جان عز لبيك است ... نامه بر نامه پيك بر پيك است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی به استقبال رفت او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نامدم جز به خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من در به در گردم به کف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقه‌ی مذلت من تمام تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جان است و من آن را تبع او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین خاك بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم او گدایی خواست کی میری کنم
بعد از این کد و مذلت جان من بیست عباس‌اند در انبان من
شیخ بر می‌گشت و زنبیلی به دست شیء لله خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یك همین فن می‌زنند خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
أَقْرِضُوا اللَّهَ أَقْرِضُوا اللَّهَ می‌زنند باژگون بر انصروا اللّه می‌تنند
دربدر این شیخ می‌آرد نیاز بر فلك صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان به جد می‌کرد او بهر یزدان بود نز بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر به ز چله وز سه روزه‌ی صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو فارغ از اسراف و ایمن از غلو

امر و فرمان بود نه حرص و طمع		آن چنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده		تو به من خود را طمع نبود فره
گنجهای خاك تا هفتم طبق		عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم		گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر		ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من		ز انکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت		صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن		چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آن گاه مزد		جبرئیل موتمن و آن گاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود		ملك عالم پیش او یك تره بود
پیش او یکسان شده بد خاك و زر		زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده		همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شده‌ست از خوی حیوان پاك پاك		پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناك
زهر دد باشد شکر ریز خرد		ز انکه نیك نیك باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد		عشق معروف است پیش نیك و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش		گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق		دو جهان یك دانه پیش نول عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد		کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل		بندگی کسبی است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد		عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست		خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید		عشق دریایی است قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد		هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان		باز رو در قصه‌ی شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدایی کو به کو عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاك جفت بهر عشق او را خدا لولاك گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاك را کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاك را من خوار کردم یك سری تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاك را دادیم سبزی و نوی تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر تا به فهم تو کند نزدیك‌تر
غصه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد لیك تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانه‌ی امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء لله زنان خالق جان می‌بجوید تای نان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغری و چه روی است و چه کار که به روزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو من ندیدم نر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده‌ای این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش تو عباس دبس هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی اشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشك و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بو البشر سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند علم هیات را به جان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه گر چه نشناسند حق المعرفه
لیك کوشیدند تا امکان خود بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و ز یشان در کشید شد چنین خورشید ز یشان ناپدید
نور چشمی کاو به روز استاره دید آفتابی چون از او رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین عاشقان را تو به چشم عشق بین
وقت نازك باشد و جان در رصد با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش سینه‌های عاشقان را کم خراش
نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط حزم را مگذار می‌کن احتیاط
واجب است و جایز است و مستحیل این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی
و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های اشك غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو به رو آورده هر دو در نفیر گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه بر گزین گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چت میل هست بر گزین خود هر دو عالم اندك است
گفت دستوری ندادندم چنین که به دست خویش چیزی بر گزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود مانع آن بد کان عطا صادق نبود
نه که صادق بود و پاك از غل و خشم شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم
گفت فرمانم چنین داده ست اله که گدایانه برو نانی بخواه

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمی است که خاك به کف گیری زر شود مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه‌ی چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می ده ولی از کس مخواه ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یك تا هزار دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده در کف تو خاك گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحشیر و نه کم نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت ده به دست سائل بشکسته پشت

بعد از این از اجر ناممنون بده — هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ تو باش — همچو دست حق گزافی رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان — همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یك سال دگر کارش همین — که بدادی زر ز کیسه‌ی رب دین
زر شدی خاك سیه اندر کفش — حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر
آن چه در دل داشتی آن پشت خم — قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او — این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه‌ی دل خلوت است — خالی از کدیه مثال جنت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست — جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد — خانه‌ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا — آن من نبود بود عکس گدا
گر در آیی نخل یا عرجون نمود — جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی — عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیك تا آب از قذی خالی‌شدن — تنقیه شرط است در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او — تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل — آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب‌و خور — خاك ریزی اندر این جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالی است — عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده — خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خری ز استیزه مانده در خری		کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند		کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زهد تن		تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت		لیك جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف		بس گلوها که برد عشق رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست		کاد فقر ان یکون کفر آمده‌ست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر		گفت اگر مکر است یك ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم		گر حیات این است من مرده به‌ام
گر خر اول توبه و سوگند خورد		عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند		مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران		که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی است		جرات او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلد گرددت		تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود		که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت		گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر		از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل		هم به لطف و هم به خفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر		خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین		جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده‌ست		جمله خوشها بی‌مجاعتها رد است

مثل

آن یکی می‌خورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لا جرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاری است ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه ای مرغاب مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان در آن جا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه‌ی نان سوختی / دیده‌ی صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای ز آن نازنینان عزیز / که ترا دارند بی‌جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که در این مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره‌ی بزرگ پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یك جزیره‌ی سبز هست اندر جهان / اندر او گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزی‌ام / چیست این ترس و غم و دل سوزی‌ام
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کاو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف‌تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که

کو دل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ

برد خر را روبهك تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهك خورد آن جگر بند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه به خور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی و را دل یا جگر / کی بدین جا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / و آن ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی و را یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کاو ندارد نور جان / بول و قاروره دست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لا جرم در ظرف باشد اعتداد / در لهب‌ها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرك شده‌ست / نور دید آن مومن و مدرك شده‌ست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چون که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آن است کاو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده‌ی نامند و کشته‌ی شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بو الفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به سوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو به کو
کو در این دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی و لیك غافل از حکم و قضایی بین تو نیك
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیا
خاك را دیدی بر آمد در هوا در میان خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت من به هر موییت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی‌گویی که می‌بینم و لیك دید آن را بس علامتهاست نیك
گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید به دریا در نگر
آن که کف را دید سر گویان بود وان که دریا دید او حیران بود
آن که کف را دید نیتها کند وان که دریا دید دل دریا کند
آن که کفها دید باشد در شمار وان که دریا دید شد بی‌اختیار
آن که او کف دید در گردش بود وان که دریا دید او بی‌غش بود

دعوت‌کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیك نفس نحس و آن شیطان زشت	می‌كشندت سوی كفران و كنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند	یار او باشم كه باشد زورمند
یار آن تانم بدن كاو غالب است	آن طرف افتم كه غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت	خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد	و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یكی قصر و سرایی ساختی	اندر او صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر	دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یكی كرباس تا	خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد	رغم تو كرباس را شلوار كرد
چاره‌ی كرباس چه بود جان من	جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این كرباس چیست	آن كه او مغلوب غالب نیست كیست
چون كسی بی‌خواست او بر وی براند	خار بن در ملك و خانه‌ی او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود	كه چنین بر وی خلاقت می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم	چون كه یار این چنین خواری شوم
چون كه خواه نفس آمد مستعان	تسخر آمد ایش شاء اللَّه كان
من اگر ننگ مغان یا كافرم	آن نیم كه بر خدا این ظن برم
كه كسی ناخواه او و رغم او	گردد اندر ملكت او حكم جو
ملكت او را فرو گیرد چنین	كه نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش	دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده‌ی این دیو می‌باید شدن	چون كه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا كین كشد شیطان ز من	پس چه دستم گیرد آن جا ذو المنن
آن كه او خواهد مراد او شود	از كه كار من دگر نیكو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء اللّه کان حاکم آمد در مکان و لا مکان
هیچ کس در ملك او بی‌امر او در نیفزاید سر یك تای مو
ملك ملك اوست فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد به در بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند حمله بر وی همچو شیر نر کند
که أَشِدَّاءُ عَلَی الکفار شد با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان آن چنان وافی شده‌ست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند اندر او صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند تا برد او آب روی نیك و بد
آب تتماج است آب روی عام که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خر گاه قدرت جان او چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا چون در این ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آن است کای ترك خطا بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چون که ترك از سطوت سگ عاجز است این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترك هم گوید اعوذ از سگ که من هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بر این در آمدن من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاك اکنون بر سر ترك و قنق که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترك بانگی بر زند سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای سالها شد با سگی درمانده‌ای

چون کند این سگ برای تو شکار		چون شکار سگ شده ستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنت راهی باشد کوفته‌ی اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب		آن خود گفتی نك آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز		بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه‌ی عذر خودت بر خواندی		نامه‌ی سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا		سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان		حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا		از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر		یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج		کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی		یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را		کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب		نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم		من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است		تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود		روش دید آن گه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم		چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو		چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار		همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس		شد دلاله آردت پیغام ویس

چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد   اختیار خفته بگشاید نورد
و آن فرشته خیرها بر رغم دیو   عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو   ز انکه پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار   بهر تحریك عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه   اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمك   ز آن سلام آورد باید بر ملك
که ز الهام و دعای خوبتان   اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی   بر بلیس ایرا کز اویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار   در حجاب غیب آمد عرضه دار
چون که پرده‌ی غیب بر خیزد ز پیش   تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند   کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن   عرضه می‌کردم نکردم زور من
و آن فرشته گویدت من گفتمت   که از این شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان   که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو   ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم   سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدی   در خطاب اسْجُدُوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی   حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان   در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست   چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا   روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید   صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند   پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار   هر دو هستند از تتمه‌ی اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید   چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند　　　آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا　　　ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند　　　هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است　　　ز انکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر　　　فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل　　　هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی　　　نور شمعی بی‌ز شمعی روشنی
وین همی‌بیند معین نار را　　　نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست　　　جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تفسطط آمد این دعوی جبر　　　لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب　　　یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ　　　هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله‌ی عالم مقر در اختیار　　　امر و نهی این بیار و آن میار
او همی‌گوید که امر و نهی لاست　　　اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق　　　لیك ادراك دلیل آمد دقیق
ز انکه محسوس است ما را اختیار　　　خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درك وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشك از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشك و مس دیوار از مس درخت، پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر تر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، و العاقل یکفیه الاشاره

درك وجدانی به جای حس بود　　　هر دو در یك جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بر او کن یا مکن　　　امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم　　　این دلیل اختیار است ای صنم

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی   ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید   امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند   با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان   چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ   عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا   نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند   امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی   جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود شود   جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترك می‌گوید قنق را از کرم   بی‌سگ و بی‌دلق آ سوی درم
وز فلان سوی اندر آ هین با ادب   تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی   لا جرم از زخم سگ خسته شوی
آن چنان رو که غلامان رفته‌اند   تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی   سگ بشورد از بن هر خر گهی
غیر حق را گر نباشد اختیار   خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی‌خایی تو دندان بر عدو   چون همی‌بینی گناه و جرم از او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند   بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف   هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست   او عدو و خصم جان من بده‌ست
کودکان خرد را چون می‌زنی   چون بزرگان را منزه می‌کنی
آن که دزدد مال تو گویی بگیر   دست و پایش را ببر سازش اسیر
وان که قصد عورت تو می‌کند   صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او پس ز مختاری شتر برده‌ست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیك از طمع سحور آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چون که کلی میل او نان خوردنی است رو به تاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کننده‌ی اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه آن چه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آن چه من هم می‌کنم حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بر این عذر اعتمادی می‌کنی بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چون که آید نوبت نفس و هوا بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یك حبه از تو یار سود اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین کاندر این سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت بِما أَغْوَيْتَنِي، و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده‌ی خدا گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبك بیاور آن رسن تا بگویم من جواب بو الحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را تا برد بگرفته گوش او زید را
لیك بی‌هیچ آلتی صنع صمد اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود و آن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آن چنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چون که گفتی کفر من خواست وی است / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
ز انکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذور است و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست برسبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی
آن گه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه کوبی کفته‌ی می‌باشد آن / هر چه روبی رفته‌ی می‌باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

معنی ما شاء اللّه کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای اوست، رضای او جویید و از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشید، آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء اللّه کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آن چه می‌خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آن گهان تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی و آن چه گویی آن شود

چون بگویند ایش شاء اللّه کان حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آن چه می‌خواهد وزیر خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او این نباشد جست و جوی نصر او
باژگونه زین سخن کاهل شدی منعکس ادراك و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست کاو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین یاوه کم رو خدمت او بر گزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان هست تبدیل و نه تاویل است آن
این برای گرم کردن آمده‌ست تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس وز کسی کاتش زده‌ست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست تا که عین روح او قرآن شده‌ست
روغنی کاو شد فدای گل بکل خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم إِنَّ اللَّهَ لا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ

همچنین تاویل قد جف القلم بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفته‌ست کار پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او فرق نبود از امین و ظلم جو
آن که می‌لرزد ز بیم رد او وان که طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یك باشد برش شاه نبود خاك تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیع است و بصیر گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از او آیس شوند سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم و آن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیك کو فر امید که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خاین شود آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندویی آرد وفا دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کاو راست باخت ز انکه ده مرده به سوی توبه تاخت

و آن چنان که ساحران فرعون را — رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای — کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز،
آن جا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامه‌ی اطلس کمر زرین روان — روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
کای خدا زین خواجه‌ی صاحب منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا — در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن آن که نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر — گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را — متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود — که دفینه‌ی خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان — ور نه برم از شما حلق و لسان
مدت يك ماه شان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و يك غلام — راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا — بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز انکه می‌بافی همه ساله بپوش — ز انکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم به دم　　　این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد　　　نیك را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است　　　تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنی است　　　از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملك　　　رنج در خاك است نه فوق فلك
ترك کن این جبر را که بس تهی است　　　تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترك کن این جبر جمع منبلان　　　تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترك معشوقی کن و کن عاشقی　　　ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری　　　گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو　　　رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ　　　چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ　　　همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر　　　کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا　　　غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی　　　خویش را بد خو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن　　　هین بگو مهراس از خالی‌شدن
امر قُلْ زین آمدش کای راستین　　　کم نخواهد شد بگو دریاست این
أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ　　　هین تلف کم کن که لب خشك است باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر　　　این سخن را ترك کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند　　　بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده‌ی کرم　　　بهر تو نعره زنان بین دم به دم
عاشق آن عاشقان غیب باش　　　عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای　　　سالها ز یشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام　　　گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف　　　وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده‌ی اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، و ذلك فضل اللّٰه یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیك گر من آن جوابات و سؤال جمله را گویم بمانم زین مقال
ز آن مهم‌تر گفتنیها هستمان که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب پس رمیدندی از آن راه تباب
چون که مقضی بد دوام آن روش می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها که بر او بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن نادیه ره زنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست عقبه‌ای و مانعی و ره زنی است
این روش خصم و حقود آن شده تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش هر فریقی در ره خود خوش منش

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز   بر همان دم تا به روز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب   گر چه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشق است و بس   ور نه کی وسواس را بسته‌ست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو   صید مرغابی همی‌کن جو به جو
کی بری ز آن آب کان آبت برد   کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها   یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلها ست   که بدان تدبیر اسباب سما ست
که بدین عقل آوری ارزاق را   ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد   عشر امثالت دهد یا هفت صد
آن زنان چون عقلها درباختند   بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان يك دم ستد ساقی عمر   سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال   ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس   کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را   زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد   گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر   تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنان که گفت آن یار رسول   چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار   خواستی از ما حضور و صد وقار
آن چنان که بر سرت مرغی بود   کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا   تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را   تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش   بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند   بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است

می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است پوستین گویی که کرته‌ی یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش جرم يك ساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد لیك بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند اسحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او جذب صورت آردت در گفت و گو
رازگویی پیش صورت صد هزار آن چنان که یار گوید پیش یار
نه بد آن جا صورتی نه هیکلی زاده از وی صد أَ لَسْتُ و صد بلی
آن چنان که مادری دل برده‌ای پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
رازها گوید به جد و اجتهاد می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاك را چشم و گوشی داند او خاشاك را
پیش او هر ذره‌ی آن خاك گور گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاك را خوش نگر این عشق ساحرناك را
آن چنان بر خاك گور تازه او دم‌به‌دم خوش می‌نهد با اشك رو
که به وقت زندگی هرگز چنان روی ننهاده‌ست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش از جمادی هم جمادی زایدش
ز انك عشق افسون خود بربود و رفت ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آن چه بیند آن جوان در آینه | پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر، عشق تست نه ریش سپید | دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق | نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل هوش و مست | بر صور آن حسن عکس ما بده‌ست
پرده‌ها را این زمان برداشتم | حسن را بی‌واسطه بفراشتم
ز انکه بس با عکس من دربافتی | قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه‌ی من شد روان | او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا | از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود | سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر | ز انك جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندر او | آن چه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه ای است چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را وارهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دل ربا | هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم می‌دهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش | تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب | روی ننماید به چشم ناصواب
قاصِراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان | جز به خصم خود بننماید نشان
قاصِراتُ الطَّرْفِ آمد آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات | بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ | غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی | هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون و اندر او قوت است و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای اندر او هم قوت و هم دل سوزه‌ای
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب ز آن پدر می خورد صد باده‌ی طروب
باز اخوان را از آن زهر آب بود کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آن چه بود مر یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده‌ی نامحرمان لیك بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُكِّرَتْ أبصارنا فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین قد علوت فوق نور المشرقین
أنت سر کاشف اسرارنا أنت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا أنت کالماء و نحن کالرحا
أنت کالریح و نحن کالغبار تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من خاك بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت | لیك قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده | جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چون که بحر عشق یزدان جوش زد | بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

واعظی بد بس گزیده در بیان | زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت | در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز | موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز | پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهك یا ستره بسترش | تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد | شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول | پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین | عانه‌ی من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست | کان به مقدار کراهت آمده‌ست
دست زن در کرد در شلوار مرد | کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن | گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد | وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها | بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعره‌ی لا ضَیْرَ بر گردون رسید | هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم | از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنك آن را که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد | طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودك است مرد آن باشد که بیرون از شك است
گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم سابقی لیکن به سوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترك ریش کن ترك این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد خوش قلاووز ره ملك ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو که تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا نیوشد سنقر و بکیارقت سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید گفت او را یك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید آن که دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن کان فزون آمد ز کوششهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموقنم لیك در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کان ز جمله برتر است بس لطیف و با فروغ و با فر است
مومن ایمان اویم در نهان گر چه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست نه بدان میل استم و نه مشتهاست

آن که صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن فاتر شود
ز انکه نامی بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد — چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

يك موذن داشت بس آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای — خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف — هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کاین موذن کو کجاست — که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت — گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می‌بود او را مومنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش — پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسله‌ی او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خواند این موذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آن چه کردی با من از احسان و بر بنده‌ی تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملك و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیك از ایمان و صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کاو جماع خر بدید گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع این است بردند این خران بر کس ما می‌ریند این شوهران
داد جمله‌ی داد ایمان بایزید آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یك ستاره در محمد رخ نمود تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آن که ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این به حیله آب و روغن کردنی است این مثلها کفو ذره‌ی نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر او یکی تن دارد از خاك حقیر
ای عجب این است او یا آن بگو که بماندم اندر این مشکل عمو
گر وی این است ای برادر چیست آن پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آن است این بدن ای دوست چیست ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو

و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی   سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن   مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل   سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب   مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید   پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را   گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبك ترازو را بیار   گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من   پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یك ستیر   هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربست پس آن گوشت کو   ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست   ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من   این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد و لیك از ریع زرع   دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست   ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی‌قالب نداند کار کرد   قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان   راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاك را بر سر زنی سر نشکند   آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی   آب را و خاك را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل   خاك سوی خاك آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج   گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آن گه ازدواجات دگر   لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن   یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را   از یخی برداشتی اومید را
آب گشتی بی‌عروق و بی‌گره   ز آب داود هوا کردی زره

پس شدی درمان جان هر درخت هر درختی از قدومش نیك بخت
آن یخی بفسرده در خود مانده لامساسی با درختان خوانده
لیس یالف لیس یولف جسمه لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر لیك نبود پیك و سلطان خضر
ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تقززی می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد

بود امیری خوش دلی می باره‌ای کهف هر مخمور و هر بی‌چاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین راه‌بان و راز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح خلق دل دار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی هر امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه‌ی پنهانی است آن چنانك اندر عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست جان همی‌گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده‌ی چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آن جا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آن جا غرق نیست
این چنین باده همی‌برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیك نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشك مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاك آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آن گه عیش و نوش / باده‌ی شیطان و آن گه نیم هوش
هوش تو بی‌می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ / بود کوته قد و کوچك همچو فرخ
گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بی‌حد دراز بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی تا تو بی‌هوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف این قلاووز خرد با صد کسوف
خاك در چشم قلاووزان زنی کاروان را هالك و گمره کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجزی دستتش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر بهر چه گو زهر خند و خاك خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتنش باده کو ماجرا را گفت یك یك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش آن سر بی‌دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند	تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کاو ندارد خود هنر الا همان	که تسلس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو	داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود	بی‌لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی به دست	نیم شب آمد به زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم	مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن	زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد	آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین	تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقك سید شاه ترمد را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت	مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش	یك یك از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان	صبر کرد آن دلقك و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر	او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد	وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقك و در کنج رفت	شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد	خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این	گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف	با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات	می‌زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر	وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست	کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشك است و عقلش این زمان	کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف در ضعف آمده	و اندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهی میقات بود
مر و را درد و مصیبت این بس است / که در این وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کاو را غم خورد / نیش عقلی که به کحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن / کار در بوك است تا نیکو شدن
ز آن رهش دور است تا دیدار دوست / کاو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گر چه در زهد است باشد خوش تنگ
تا برون ناید از این تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم / غصهی آن بیمرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی که مینداز ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه میانداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سر نگون از کوه او / میفگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بیبدیل
همچنین میبود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتی است / هر یکی از ما فدایی سیرتی است

ای خنك آن كه فدا كردست تن | بهر آن كار زد فدای آن شدن
هر يكی چون كه فدايی فنی است | كاندر آن ره صرف عمر و كشتنی است
كشتنی اندر غروبی يا شروق | كه نه شايق ماند آن گه نه مشوق
باری اين مقبل فدای اين فن است | كاندر او صد زندگی در كشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام | در دو عالم بهره‌مند و نيك نام
يا كرامی ارحموا اهل الهوی | شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو كن ای مير بر سختی او | در نگر در درد و بد بختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی كند | زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشكسته‌ای | در اميد عفو دل در بسته‌ای
عفو كن تا عفو يابی در جزا | می‌شكافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امير مر آن شفيعان را و همسايگان زاهد را كه گستاخی چرا كرد و سبوی ما را چرا شكست
من در اين باب شفاعت قبول نخواهم كرد كه سوگند خورده‌ام كه سزای او را بدهم

مير گفت او كيست كو سنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشكند
چون گذر سازد ز كويم شير نر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بنده‌ی ما را چرا آزرد دل | كرد ما را پيش مهمانان خجل
شربتی كه به ز خون اوست ريخت | اين زمان همچون زنان از ما گريخت
ليك جان از دست من او كی برد | گير همچون مرغ بالا بر پرد
تير قهر خويش برپرش زنم | پر و بال مرده ريگش بر كنم
گر رود در سنگ سخت از كوششم | از دل سنگش كنون بيرون كشم
من برانم بر تن او ضربتی | كه بود قوادگان را عبرتی
با همه سالوس با ما نيز هم | داد او و صد چو او اين دم دهم
خشم خون خوارش شده بد سركشی | از دهانش می‌برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امير را بوسيدن و لابه كردن شفيعان و همسايگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی گر بشد باده تو بی‌باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده‌ی این قد و خد جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای ترك کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خنب می‌جوشد نهان ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت طوق أَعْطَيْناكَ آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم من به ذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین
وارهیده از همه خوف و امید کژ همی‌گردم به هر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آن که خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
ز انکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَکه در و دیوار و عرصه‌ی آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفه و طلابها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاك علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع به نقش انبیا / که نگاریده‌ست اندر دیرها
ز آن مهان ما را چو دور روشنی است / هیچمان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه‌ی بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل — و آن دگر یار ابد قرن ازل
هست یك نامش ولی الدولتین — هست یك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند — هیچ غیمی مر و را غایم نماند
قرص خورشید است خلوت خانه‌اش — کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوه‌ی خوهای خویش — شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناك — شومی آمیزش اجزای خاك
یار ناخوش پر و بالش بسته بود — ور نه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهْبِطُوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاك آسمان — از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند — بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی — آید از دریا مبارك ساعتی
اللَّه اللَّه گرد دریا بار گرد — گر چه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری — سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست — ز انکه اندر انتظار آن لقاست
لیك سرخی بر رخی کان لامع است — بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی‌سقم — خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو　　مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی‌سایه لطیف و عالی است　　آن مشبك سایه‌ی غربالی است
عاشقان عریان همی‌خواهند تن　　پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان　　خر مگس را چه ابا چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش　　ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی　　تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش　　خاك بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید به گفت　　حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات　　گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود　　تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین　　باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی به دی مانند نی　　همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر　　فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل‌وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان　　هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کاین ماند اندر گردنم　　که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب‌وش　　در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی‌گهان آمد قنق ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن سوی ختنه سور کرد آن جا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش نقل بنهادند از خشك و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب سر گذشت نیك و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بو الکرم بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آن جا سخت باران در گرفت کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آن که شو سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندر این باران و گل او کی رود بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد در سفر یك دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد		چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را		از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان		هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود		می‌فشاندم لیك روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خویی کند به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز		آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان		ز انکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند		کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر		تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل		تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرورکهنه را		تا خرامد ذوق نو از ما و را
غم کند بیخ کژ پوسیده را		تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد		در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این		که بود غم بنده‌ی اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق		رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود		چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست		باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل		شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا		در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو		پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش		رو نکرد ایوب یك لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا		بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو به نو		خند خندان پیش او تو باز رو

که اعدنی خالقی من شره لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری لا تعقب حسره لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش گلشن آرنده‌ست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعی است او را اصل گیر تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش دایما در مرگ باشی ز ان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه به وقت شهوتت باشد عثار که رود عقل چو کوهت کاه‌وار
نه به وقت خشم و کینه صبرهات سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نه ریش و ذکر ور نه بودی شاه مردان کیر خر
حق که را خوانده‌ست در قرآن رجال کی بود این جسم را آن جا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دنبه و از دنب کم
روسپی باشد که از جولان کیر عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه‌ای بوده‌ست او را دختری　　زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شو　　شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناك　　گر بنشکافی تلف گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختر را بداد　　او به ناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کز این داماد نو　　خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقد این گدا　　این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه　　بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم　　هست پندت دل پذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر　　دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر از او　　چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را خفی می‌داشتش　　پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این　　من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود　　که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من　　آتش و پنبه است بی‌شك مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست　　یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو　　تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی　　خویشتن باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کی است　　این نهان است و به غایت دور دست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود　　فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن　　کور گشته است این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار　　وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره

شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثناام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ

رفت يك صوفی به لشکر در غزا — ناگهان آمد قطاريق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف — فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاك بر جا ماندند — سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند — باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا
ز آن تلطف هیچ صوفی خوش نشد — که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنی است — چون که آن نبود تیمم کردنی است
برد صوفی آن اسیر بسته را — در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر — قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است — بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن يك در تفحص در پی‌اش — دید کافر را به بالای وی‌اش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر — همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی‌خایید او — از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش — صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای — خسته کرده حلق او بی‌حربه‌ای
نیم کشتنش کرده با دندان اسیر — ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست — همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو — صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خر پشته مردی از شکوه | چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ | هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا به هوش آید ز بی‌هوشی و خواب
چون به خویش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
اللّه اللّه این چه حال است ای عزیز | این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست | این چنین بی‌هوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم | طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را واکرد پهن او سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود | من ندانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین | رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بی‌هوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار و ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله‌ی شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر
کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه ای با جنگ مردان آشنا
که ز طاقاطاق گردنها زدن | طاق طاق جامه کوبان ممتهن
بس تن بی‌سر که دارد اضطراب | بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا | صد فنا کن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید | اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است آن حمزه خوردن نیست این | تا تو بر مالی به خوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین | حمزه‌ای باید درین صف آهنین
کار هر نازك دلی نبود قتال | که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکان است نه ترکان برو | جای ترکان هست خانه خانه شو

حکايت عياضی رحمه اللّه که هفتاد غزو کرده بود سينه برهنه و غزاها کرده بر اميد شهيد شدن، چون از آن نوميد شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزيد، ناگهان طبل غازيان شنيد نفس از اندرون زنجير می‌درانيد سوی غزا، و متهم داشتن او نفس خود را در اين رغبت

گفت عياضی نود بار آمدم   تن برهنه بو که زخمی آيدم
تن برهنه می‌شدم در پيش تير   تا يکی تيری خورم من جای گير
تير خوردن بر گلو يا مقتلی   در نيابد جز شهيدی مقبلی
بر تنم يك جايگه بی‌زخم نيست   اين تنم از تير چون پرويزنی است
ليك بر مقتل نيامد تيرها   کار بخت است اين نه جلدی و دها
چون شهيدی روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن   در رياضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازيان آمد به گوش   که خراميدند جيش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد   که به گوش حس شنيدم بامداد
خيز هنگام غزا آمد برو   خويش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبيث بی‌وفا   از کجا ميل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کين حيلت‌گری است   ور نه نفس شهوت از طاعت بری است
گر نگويی راست حمله آرمت   در رياضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون   با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اينجا می‌کشی   جان من چون جان گيران می‌کشی
هيچ کس را نيست از حالم خبر   که مرا تو می‌کشی بی‌خواب‌و خور
در غزا بجهم به يك زخم از بدن   خلق بيند مردی و ايثار من
گفتم ای نفسك منافق زيستی   هم منافق می‌مری تو چيستی
در دو عالم تو مرايی بوده‌ای   در دو عالم تو چنين بی‌هوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هيچ من   سر برون نارم چو زنده ست اين بدن
ز انکه در خلوت هر آنچ اين تن کند   نه از برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش   جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است   هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش   پرد از تن چون بجنبد دنب موش
آن چنان کس را بباید چون زنان   دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف   آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان   صوفیان بد نام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت   حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود   تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا   چشم فرعونی است پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب   اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کر   وانگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد   بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به یك زخم از گزاف   تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد   جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یك درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه‌ی حرص و آرزوی نفس و وسوسه‌ی نفس که چون می‌اندازی به خندق باری به یك بار بیند از تا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم   هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز   در تانی درد جان کندن دراز
با مسلمانان به کر او پیش رفت   وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست   بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش   مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا   از نبی بر خوان رجالٌ صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است   این بدن مر روح را چون آلت است

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت   لیك نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند   نفس زنده‌ست ار چه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد   جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزیی گشتی شهید   کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد   مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست   هست باقی در کف آن غزو جوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست   لیك این صورت ترا حیران کنی است
نفس چون مبدل شود این تیغ تن   باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردی است قوتش جمله درد   این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت   که شه موصل به حوری گشت جفت
یك کنیزك دارد او اندر کنار   که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حد است   نقش او این است کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان   سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد به تو آن ماه را   بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار   تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم   با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد کشت   قاصد اهلاك اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد   همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق   تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خون ریز گرم   برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول   پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه می‌خواهی ز خون مومنان — کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملك شهر موصل است — بی‌چنین خون ریز اینت حاصل است
من روم بیرون شهر اینك در آ — تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهر است — این ز ملك شهر خود آسان‌تر است

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیشش پهلوان — داد کاغذ اندر او نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم — هین بده ور نه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر — صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست — بت بر آن بت پرست اولیتر است
چون که آوردش رسول آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ — کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال — می‌شتابد در علو همچون نهال
سَبَّحَ لِلَّهِ هست اشتابشان — تنقیه‌ی تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته — شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب — جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب شد بیدار زود — دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ — عشوه‌ی آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت — تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام — نعره می‌زد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی — استوی عندی وجودی و التوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار　　مشورت کن با یکی خاوند گار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز　　در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد　　پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه　　تا که روبه افکند شیری به چاه
از چهی بنموده معدومی خیال　　تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار　　که مثال این دو پنبه‌ست و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق　　همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد　　همچو شیران خویشتن را واکشد
باز گشت از موصل و می‌شد به راه　　تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آن چنان　　که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او　　عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل　　چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس　　پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست　　در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست　　رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید و کون برهنه سوی صف　　ذو الفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان　　بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده　　هر طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر گنبد همی‌کرد از لغز　　در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر　　پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت　　زود سوی خیمه‌ی مه رو شتافت
چون که خود را او بدان حوری نمود　　مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری به چالش گشت جفت　　مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو　　در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او به شهوت آن زمان　　متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر　　می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی　　گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس به مهری یا به کین　　جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب زاید آن صور　　چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد　　هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را　　صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل　　هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد ز آن خوش حجال　　کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن　　مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ　　چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن　　شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو　　با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست گشت　　پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود　　کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش　　صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
کرد مردی از سخن دانی سؤال　　حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است　　چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این　　نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب　　نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می‌دهد　　آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال نور می‌ترساندش　　بر شب ظلمات می‌چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست　　که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

موسیا کشفت لمع بر که فراشت آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب هیز اندر فکر می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان به حمامی بود قرن حمله‌ی فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود هیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود آن چه کان باطل بده‌ست آن حق شود
ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله‌ی تن چو آیینه شود جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال هست دلاله‌ی وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه‌ی گول هم يك چند نیز ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملك را تو ملك غرب و شرق گیر چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم در این عالم بدان که مأمنی است از منافق کم شنو کاو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

حجتش این است گوید هر دمی گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده‌ی اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست آن لکم دین وَ لِیَ دِینِ بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر که همی‌جنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده‌ی کنیزك

زن بدید آن سستی او از شگفت آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو پس خلیفه طیره گشت و تند خو
زود شمشیر از غلافش بر کشید گفت سر خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم یا بهانه‌ی چرب آری تو به دم

من بدانم در دل من روشنی است   بایدت گفتن هر آن چه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر   گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یك چراغی هست در دل وقت گشت   وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است   گر نگویی آن چه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت   سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم   حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد   خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و
اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را   مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردك که اندر راه بود   یك به یك با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن   و آن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش   کاو فرو مرد از یکی خش خشت موش
رازها را می‌کند حق آشکار   چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب   رازها را می‌برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز   هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود   هر چه خورده‌ست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش   تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش   جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای   از خمار می بود کان خورده‌ای
لیك کی دانی که آن رنج خمار   از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است   آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را   نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر   دانه کی مانده آمد با شجر

نطفه از نان است کی باشد چو نان مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند به نار از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید کی به صورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاك است کی ماند به خاك هیچ انگوری نمی‌ماند به تاك
کی بود دزدی به شکل پای دار کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیك بی‌اصلی نباشد این جزا بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آن چه اصل است و کشنده‌ی آن شی است گر نمی‌ماند به وی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتی است آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گو ای خدا نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاك از ظلم و ستم کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را لیك هم جرمی بباید گرم را
جون بپوشیدی سبب را ز اعتبار دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود کز سیاست دزدی‌ام ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَ مَنْ أساءَ فَعَلَيْهاو إنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ و ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آن چه کردم با کسان شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم او در خانه‌ی مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو اهل خود را دان که قواد است او
ز انکه مثل آن جزای آن شود چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز غصب کردند از من او را زود نیز
اوك امین من بد و لالای من خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام من به دست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنانك این یك بیامد در جزا آزمودم باز نه زمایم و را
درد صاحب موصلم گردن شکست من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن از گناه نو ز زلات کهن
گفت اکنون ای کنیزك وامگو این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من اللّه اللّه زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار کاو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام این قضایی بود هم از کرده‌هام
پس بخود خواند آن امیر خویش را کشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یك بهانه‌ی دل پذیر که شده‌ستم زین کنیزك من نفیر
ز آن سبب کز غیرت و رشك کنیز مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشك و غیرت می‌برد خون می‌خورد زین کنیزك سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز پس ترا اولیتر است این ای عزیز
که تو جان‌بازی نمودی بهر او خوش نباشد دادن آن جز به تو
عقد کردش با امیر او را سپرد کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آن که نَحْنُ قسَمْناکه یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروری است ترك هوا قوت پیغمبری است
تخمهایی که شهوتی نبود بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش سستی نری خران بود او را مردی پیغمبران
ترك خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش حق همی‌خواند الغ بگلر بگش
مرده‌ای باشم به من حق بنگرد به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش مردی خر کم فزون مردی هش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد لعب کودك بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم نیك خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود هر لباس و حله کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن از قضیه‌ی تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه‌ی مملکت		کش نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ		بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع		که شده‌ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او		کی خزینه‌ی شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود		پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یك ساعت به دست میر داد		در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین		هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی‌افزود شاه		آن خسیسان را به برد از ره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر		جمله یك یك هم به تقلید وزیر
گر چه تقلید است استون جهان		هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه اللّه زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر		چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچ تانم گفت من		گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب		خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا		کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه		کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد		پیش او یك شد مراد و بی‌مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار		او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتنش که خواهد کرد مات		فوت اسب و پیل هستش ترهات

گر برد اسبش هر آن که اسب جوست — اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود — عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر — بی‌صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغ‌اند
بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کاو سابق زراعت کرد ماش — او همی‌داند چه خواهد بود چاش
عارف است و باز رست از خوف و بیم — های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا — خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان — ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بی‌باکیست و الله کافر است — هر که این پر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عما — در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و ود — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما — یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه — قبله تان غول است و جاده‌ی راه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر — من چو مشرك روی نارم با حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را — بر گزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گل رنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان — رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران — عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
از دل هر يك دو صد آه آن زمان — همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر من‌اند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی

پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو که را دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفو لان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تواخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان به وجهی هم گناه
ز انکه استکمال تعظیم او نکرد / ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کاو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او و عذر خواه من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو نیست کفوش أَيُّهَا النَّاسُ اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده‌ی رنجهاست ساحران را خون بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضَيْرَ إِنَّا إِلى رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ

نعره‌ی لا ضَيْرَ بشنید آسمان چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون می‌زند یا لَيْتَ قَوْمِي یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی نه چو فرعونیت و ملکت فانیی
سر بر آر و ملك بین زنده و جلیل ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی‌گویی به عام غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود کی انا دان بند جسم و جان بود
نك انا ماییم رسته از انا از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود　　در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انایی کینه کش　　کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آنك از دار فانی می‌رهیم　　بر سر این دار پندت می‌دهیم
دار قتل ما براق رحلت است　　دار ملك تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات　　و آن مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور　　ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو　　چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد　　این انایی سرد گشت و ننگ شد
ز آن انای بی‌انا خوش گشت جان　　شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا　　آفرینها بر انای بی‌عنا
کاو گریزان و انایی در پی‌اش　　می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
طالب اویی نگردد طالبت　　چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا　　طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندر این بحث ار خرد ره بین بدی　　فخر رازی راز دان دین بدی
لیك چون من لم یذق لم یدر بود　　عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا　　آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد　　در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب　　همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن　　نه از حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو　　سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن　　ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر کن
من که باشم که بوم من با منت　　ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن اياز خود را در اين شفاعت‌گرى و عذر اين جرم خواستن و در آن عذر گويى خود را مجرم دانستن، و اين شكستگى از شناخت عظمت شاه خيزد كه انا أعلمكم باللّٰه و اخشاكم للّٰه و قال اللَّه تعالى إِنَّما يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ

من كى آرم رحم خلم آلود را | ره نمايم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانى‌ام | گر زبون صفعها گردانيم
من چه گويم پيشت اعلامت كنم | يا كه وا يادت دهم شرط كرم
آن چه معلوم تو نبود چيست آن | و انچه يادت نيست كو اندر جهان
اى تو پاك از جهل و علمت پاك از آن | كه فراموشى كند بر وى نهان
هيچ كس را تو كسى انگاشتى | همچو خورشيدش به نور افراشتى
چون كسم كردى اگر لابه كنم | مستمع شو لابه‌ام را از كرم
ز انكه از نقشم چو بيرون برده‌اى | آن شفاعت هم تو خود را كرده‌اى
چون ز رخت من تهى گشت اين وطن | تر و خشك خانه نبود آن من
هم دعا از من روان كردى چو آب | هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودى اول آرنده‌ى دعا | هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف كان شاه جهان | بهر بنده عفو كرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند | كرد شاهم داروى هر دردمند
دوزخى بودم پر از شور و شرى | كرد دست فضل اويم كوثرى
هر كه را سوزيد دوزخ در قود | من برويانم دگر بار از جسد
كار كوثر چيست كه هر سوخته | گردد از وى نابت و اندوخته
قطره قطره او منادى كرم | كانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرماى خزان | هست كوثر چون بهار اى گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاك گور | هست كوثر بر مثال نفخ صور
اى ز دوزخ سوخته اجسامتان | سوى كوثر مى‌كشد اكرامتان
چون خلقت الخلق كى يربح على | لطف تو فرمود اى قيوم حى
لا لان اربح عليهم جود تست | كه شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب از این دل پاره‌ها چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی تا به شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سر نگون در هوا که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
بانگ می‌آید تَعالَوْا ز آن کرم بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه‌ی این درختم مست ناز هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور مدتی افتاده بر خاك و قذر
بی‌اثر پاك از قذر باز آمدند همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند گر چه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون اه کنان ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند ز آن جرم دراز در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها از اندازه برون غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای شیر را برداشت هرگز بره‌ای
گر حجاب استت برون رو ز احتجاب تا ببینی پادشاهی عجاب
گر چه بشکستند جامت قوم مست آن که مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تواند عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب آن کند که ناید از صد خم شراب
چون که مستم کرده‌ای حدم مزن شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آن گاهم بزن که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس چون که بر بحر عسل رانی فرس
کوه‌ها چون ذره‌ها سر مست تو نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از او لرزان تست هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان گفتمی شرح تو ای جان و جهان
يك دهان دارم من آن هم منکسر در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم کز دهانش آمده‌ستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می‌گردد سرم ای بمرده من بپیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است جذبه‌ی حق است هر جا رهرو است
خاك بی‌بادی به بالا بر جهد کشتی‌یی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد پیش آبت آب حیوان است درد
آب حیوان قبله‌ی جان دوستان ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی لیك آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادی‌ام تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران از سعودش غافلند و از قرآن
آشنایی گیر شبها تا به روز با چنین استاره‌های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بد گمان هست نفط انداز قلعه‌ی آسمان
اختران با دیو همچون عقرب است مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را دلو پر آب است زرع و میو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند دوست را چون ثور کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد لعل را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری تا ز خمره‌ی زهر هم شکر خوری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند که بد آن تریاق فاروقیش قند

پایان دفتر پنجم